

گل سپید « بلقیس مل »

هاشم با برادرش ابراهیم در یک خانه ای که از پدر برای شان به ارث رسیده بود در یکی از پس کوچه های شهر کهنه کابل زندگی میکردند .

حویلی مربع شکل و کوچک بود در یک گوشه ای آن در یک خط مستقیم دو اتاق پسخانه دار توسط یک دهلیز باریک از هم جدا میشد اعمار گردیده بود ؛ در بیرون دهلیز دو پته پایه زینه ای خستی قرار داشت ؛ در وسط حویلی یک چاه که با چند سنگ سیاه احاطه شده حفر گردیده بود توسط دوله رابری از آب چاه استفاده میشد در نزدیکی چاه یک درخت توت با شاخچه های نامرتب بشکل یک پاسبان استاده بود حاصلش تنها در شاخهای بالایی آن بود شاخچه های پایینی بی ثمر بود . هاشم چهل سال داشت ؛ « دو سال کلانتر از ابراهیم بود » .

هاشم تازه از دواج نموده بود ؛ حاصل از دواج اش یک دخترک بود بنام « ژاله » . روحگل مادر ژاله زن قد بلند ؛ روی گرد سفید و چشمان بادامی داشت ؛ او از یک فامیل فقیر و نادار بود ؛ پدرش شغل معماری داشت ؛ کار میکرد و زحمت میکشید ؛ قوت و لایموت فامیل اش میشد .

عبدل پدر روحگل دو دختر و یک پسر داشت ؛ گل غوتی دختر کلانش زیبا روی بود اما چه که بدبخت بود « خوشبختی را دیروز به حراج گذاشته بودند اما چه که گل غوتی دختر امروز است » او به عقد نکاح مردی بود ؛ دور از فامیش در یکی از ولایت کشور در یک دهکده زندگی میکرد ، چند سال میشد که فامیش را ندیده بود . میراجان شوهرش میگفت :

دختر که شوی دار شد از خانه بابه خلاص است ؛ هر بار طعنه وار برایش میگفت : تو زنکه نازا چرا نصیب من شدی هر وقت باشد من دیگر زن میگیرم که صاحب اولاد شوم ؛ من ترا چی کنم یک نانخور اضافی « زن بیچاره گویی در شامگاهان در دهن شب گیر مانده بود و تمام راه ها و روشنایی ها را ابر تاریک شب بلعیده بود اما زن به وقار بودنش مباحات میکرد» و با خود میگفت :

ای کاش « خداوند » جفت هر کس را می آفرید ؛ نه اینکه به اجبار جفت بپذیریم .

روحگل طفلکش ژاله را از پستان خودش شیر میداد با دعا ها و دود اسپند از او نگهداری میکرد هاشم بعد از نماز صبحگاهی دعا میخواند و برای سلامتی دخترش کُف و چُف میکرد .

روحگل هر صبح بعد از ادای نماز ؛ چادرش را دور سرش پیچیده بطرف آشپزخانه میرفت آشپزخانه ای سیاه و دود زده که از خشو و خشو کلانش به او میراث مانده بود در گوشه ای حویلی قرار داشت ؛ دیوار های آنجا از دود غلیظ مانند یک گورستان تاریک بود ؛ یک دروازه ای در آمد شکسته و یک روزنه داشت و در آنجا دو دیگ سیاه و یک چایجوش دود زده و یک دیگدان گلی ساخته ای دست خشو کلانش جا داشت ؛ در گوشه ای از آن چند تا چوب تر و خشک و خس و خار بنظر میرسید و کوزه ای آب در سمت راست قرار داشت .

« روحگل در مدت دو سال زندگیش عادت کرده بود و میدانست که در آشپزخانه چوب سوخت در کدام گوشه و دیگها و کوزه آب در کدام گوشه است » .

او چایجوش دود زده را از آب کوزه نیمه کرد و بالای دیگدان گذاشته و چندتا چوب خشک و تر را را آتش زد؛ با زحمت زیاد پف، پف کرده سرش چرخید و به درد آمد تا که چوبها کم، کم آتش گرفته روشن شد؛ دود سیاه و غلیظ از روزنه بر آمد؛ او با چشمان دود زده از آشپزخانه بر آمده هر دو چشمش را با دو دستش مالید؛ چادر را از سرش گرفته دوباره بسرش انداخت بطرف دهلیز براه افتید وقتی داخل دهلیز شد چپک های رابری اش را دم در از پا در آورد داخل اتاق شد دید که هاشم سر جای نماز نشسته تسبیح میاندازد؛ آهسته بطرف تاق اتاق رفت از آنجا چای پتیه شده را گرفته داخل پسخانه شد؛ از صندوق چوبی یک خریطه پلاستیکی گره خورده را گرفته گره اش را باز نمود؛ با سه انگشتش یک چندی چای سیاه گرفته بدرون چاینگ انداخت؛ چاینگ را گرفته دوباره بطرف آشپزخانه رفت؛ متوجه شد که آب قل، قل میجوشد.

« جوشیدن آب در چایجوش به قل، قل چلم بویوگل زن همسایه میماند ».

روحگل بسم الله گفته دسته ای چایجوش را با صافی گرفته آب جوش را در چاینگ ریخت بعداً آتش دیگدان را خاموش ساخت؛ با دست راست اش چاینگ را و با دست چپ اش صافی را زیر چاینگ گرفته تپ، تپ آهسته آهسته داخل دهلیز شد چپک هایش را از پاهایش در آورده و پرده ای اتاق را با سرش بالا گرفت و داخل اتاق شد دوباره بسم الله گفته چاینگ را به زمین گذاشت؛ چادرش که از سرش افتاده بود از دور گردنش گرفته به سرش انداخت و بطرف رفک « تاق » رفت و دو دانه پیاله را با دو انگشتش گرفته در پهلو چاینگ گذاشت؛ دوباره به پسخانه رفت از صندوق دسترخوان را با دو پارچه نان خشک گرفته در پهلو چاینگ هموار نمود و یک کمی گرا هم که از صندوق گرفته بود در پهلو پیاله ها گذاشت و به شوهرش آهسته خطاب نمود:

چای تیار است بیا بخور که نا وقت ات نشود.

ژاله گک خردسال در گوشه اتاق سرش بطرف قبله در گازک چوبی خوابیده بود.

روحگل دوباره آهسته صدا زد:

ببین که ژاله بیدار است یا نی؟

هاشم گفت:

نی خاواس؛ خوب است که آرام خوابیده اگر بیدار شود و گریه کند گریانش تمام روز در گوشه ایم میماند.

هاشم راننده ای موتر شخصی حاجی صاحب عباس خان بود.

عباس خان سابق ریس گمرک بود؛ از برکت اموال گمرک صاحب چند آپارتمان و چند حویلی و پول زیاد شده بود.

هاشم؛ در یک روز تابستانی که هوا خیلی گرم و کسل کننده بود؛ از خواب بیدار شد؛ بعد از ادای نماز صبح از اتاق برآمد؛ چپک هایش که در کوشکن « دهلیز » راسته و چپه افتاده بود به پاهایش کرد؛ به حویلی برآمد؛ آبپاش حلبی را از گوشه ای حویلی گرفته بطرف چاه رفت؛ دولچه رابری را در چاه انداخت از اصابت دولچه در آب چاه گرم صدا بلند شد « دوتا پرنده کوچک که در شاخچه های بلند درخت توت نشسته بودند پرواز کردند ».

هاشم در حویلی کوچکش دو گُرد داشت همه ساله چند بته گل در آن غرس میکرد و از آن نگهداری مینمود؛ گلهها از شدت گرمای دیروز در بستر شب تابستانی پژمرده شده بود آب داد؛ صدا زد او زن ژاله خواب است یا بیدار؛ روحگل سرش را از ارسی کشید و گفت:

نی خاواس .

هاشم به زنش گفت :

من امروز وقتت میروم ؛ حاجی صاحب چند جای میرودم بمن گفته بود وقتت خود را برسانم و در خدمتش باشم اگر ناوقت آمدم وار خطا نشوی تو گوش کن ژاله را در حویلی نبری آفتاب داغ شده میروم تابستان است . « ناگهان وحشت پُر شکنجه بی درون روحگل را لرزاند ؛ بسم الله گفته خود را تکان داد مره چی شده چرا ؟ دست و پایم میلرزه ؛ خونتایی دیگه دگل صوب هر دو بیادر از خانه میرن مالوم دار که کتی طفل خُرد تنا میمانم تنایی به خدا میزبیه . »
روحگل بخود آمد ؛ و متوجه شوهرش شد ؛ که میگفت :

دخترکم را آفتاب نزنه و زیاد نیچانیش طفلک خُرد است طاقت گرمی را ندارد در خانه در رویش پکه بزن ؛ دم بدم آب جوش داده سرد برایش بدهی یادت نرود .
روحگل گفت :

بابی ژاله دلت بیغم باشه ایقه گپه مام میفامم تمام گپه‌هایته د فکرم میگیرم ؛ تو به خیر برو سر کارت هاشم همان دریشی همیشه گیش را که سه سال قبل از سرای لیلای خریدی بود « قسمیکه زندگی می آموزاند که گذشت در همه موارد چقدر شیرین است » پوشید .

« خوشی و خوشکامی از خمیر صداقت و راستی است نه از ثروت و مال ، قانون دنیا پیچیده است » با تمام وفاداری که به بادارش داشت از خانه برآمد و با خود میگفت :

امروز در این گل صبح چقدر هوا گرم است ؛ خدا گفته از پسکوچه های محله اش برآمده بطرف جاده رفت و در ایستگاه معطل سرویس ایستاد ؛ یک ساعت بعد نزد خانه ای عباس خان حاضر شد . طبق معمول همه روزه دروازه گاراج را باز کرد دور و بر موتر را بررسی نمود ؛ همانجا منتظر ماند یک ساعت بعد صدای از حویلی شنیده شد که حاجی عباس خان به آشپز اش گفت :
او بچه ببین که هاشم موتروان آمده اگر آمده بگویش که داخل حویلی بیاید .

هاشم با شنیدن صدای عباس خان خود را جمع و جور کرد و داخل حویلی شد ؛ چند قدم جل و رفت سلام علیک گفته خود را خم نمود .

عباس خان گفت :

علیکم سلام ؛ هاشم جان خوب است که امروز وقتت آمدی چند جای رفتنی هستم .

« عباس خان نسبتاً آدم خوش برخوردی بود . »

« باران بتو میگویم نیا ؛ زمین جای قشنگ نیست ؛ عشق اش به برگهای زرد خزان میماند و زمانش سرد و بی احساس است ؛ هیچکس از آینده اش نمیداند امروز هست و فردا چی میشود . »

ژاله از خواب بیدار شد ؛ بعداً اغ و اوغ کرده دستها و پاهایش را شور میداد و مادرش به صفا کاری او پرداخت شیرش را داد و روی دوشک گذاشتش لحظه چند ژاله به گریه افتاد « شکم درد بود » تاب و پیچ میخورد آرامی نداشت ؛ مادرش شکم او را با واسلین چرب کرد و آهسته ، آهسته مالش داد طفلک آرام شد و لحظه بعد بخواب رفت .

هاشم طبق معمول عباس خان را به شعبه اش برد ؛ دو ساعت بعد عباس خان از شعبه برآمد و به هاشم گفت :

مرا بازار ببر که امشب در یک دعوت کلان خیر استم ؛ چیزی تحفه بخرم به خیالم که سالگرد رفیقم یونس جان است ، بعد از خرید تحفه « یک سبد کلان گل زده بود » آنرا در سیت عقبی موتر گذاشت و به هاشم گفت :

هوش ات را بگیر که سبد نه افتد قیمتی است .

هاشم اطاعت نمود و گفت :

به چشم صاحب .

روحگل آسوده خاطر وقتی مطمئن شد که ژاله خواب است ؛ به حویلی رفت زینه ای چوبی را گرفته به دیوار تکیه داد ؛ دید که زن همسایه بوبوگل سر صفا خانه اش پای دراز نشسته ؛ قل ، قل ، قل ، چلم می کشد .

روحگل « همیشه بوبوگل را مادر صالح خطاب میکرد » مادر صالح جان سلام مالیک خوب استی صالح جان خوب اس ؛ بعد از احوال پرسی هردو با هم درد دل میکردند .
روحگل میگفت :

خواهر جان چیز های خوب به کسی میرسد که صبر داشته باشد و چیز های بهتر و بهترین به کسی میرسد که برای بدست آوردنش تلاش کند در جواش بوبوگل میگفت ما بیچاره ها به غیر از صبر دگه چه میتانیم بکنیم ؛ دست ما خالی اس .

ابراهیم یورش در همین اثنا داخل حویلی شد .

روحگل چالاک ، چالاک از زینه پایین شد ؛ چادرش را سر پیشانیش گش نمود و زینه را پایین کرد و در بغل دیوار تکیه داد ؛ جلوتر رفت و به یورش سلام داد .
ابراهیم گفت :

ینگه خوب هستی دخترک چتو اس ؛ سر و صدایش نیس نی که خاوا اس ، روحگل به علامه تصدیق سرش را شور داد .

روحگل به یورش گفت :

خیر باشه امروز ده ای وخت چاشت خانه آمدی .

ابراهیم زهرخند زد و گفت :

ینگه جان خیر چی مرا از کار جواب دادند .

ابراهیم شغل نجاری داشت ؛ در یک دکان حجاری و نجاری کار میکرد « خلیفه اش یک پسرک دیگر را پیدا کرد که اجوره کمتر میگرفت ؛ خلیفه انور به ابراهیم گفت :

ابراهیم جان تو نجار لایق هستی میتوانی جای دیگر کار پیدا نمایی این پسرک به کار ضرورت دارد اما ضرورت ابراهیم را مد نظر نداشت .»

ابراهیم غمگین و افسرده گفت :

ینگه سرم از درد میکفد یک پیاله چای برایم بیار « تمام خشم و عصبانیت مانند ملخ ها به ذهنش هجوم آورده بود » چایش را خورد و روی دوشک دراز کشید و اوف گفت :
خدایا !

پول و سرمایه ندارم که یک دکان خودم باز کنم که نفع و نقص اش از خودم باشد ؛ تا چی وقت نوکر کسی دیگر باشم ؛ شاعری چه خوب گفته است .

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

من واسطه ندارم کسی را نمیشناسم که مرا در فابریکه کلان کار بدهد ؛ در همین چرت ها بخواب

رفت .

هاشم نیم ساعت بعد موتر را در مقابل یک هتل مجلل که « حاجی صاحب دعوت شده بود » توقف داد .

عباس با متانت آمیخته با تکبر از موتر پیاده شد و به داخل هتل رفت ؛ به هاشم گفت :
من دو تا سه ساعت در هتل هستم ؛ تو همینجا منتظر من بمان .
هاشم گفت :

به چشم حاجی صاحب !

هاشم که سر و رویش از شدت گرما عرق کرده بود ؛ موتر را در یک گوشه پارک کرد و خود
بطرف پیاده رو رفت ؛ آوازی بگوشش رسید ؛ آب سرد بنوشید ، آب سرد ؛ پسر خرد سالی
با سطل آب نزدش آمده گفت :
کاکا آو یخ میخوری .
هاشم گفت :

آه بچیم یک گیلان بتی که بسیار گرمیم کده ؛ او آبرا نوشید و شکر گفت :
چند پول سیاه بدست پسرک خرد سال داد پسر زنده باشی گفته همانجا ایستاده بود و صدا میزد
آب سرد ، آب سرد .

هاشم از جیش دستمال را گرفته عرق های سر و گردنش را پاک کرده و عابری را تماشا میکرد
سیلی از بیکاران بدون هدف بالا و پایین میرفتند و یا کسیکه کاری داشته به عجله از نظرش می
گذشت ؛ او با خود میگفت :

به داد مظلومان و بیچاره ها خدا برسد ببین چی جوانهایکه بیکار اند ؛ برای بدست آوردن لقمه نانی
اینجا آمده اند ؛ « گویی میان آنان و کار دریای آتش وجود دارد » پیش چشمان هاشم پرده های
رنگارنگ رد و بدل میشد ؛ یکی با دیگری میگفت :

ولا بیادر در این روز ها هیچ کار پیدا نمیشود ؛ در گوشه دیگری زنی بقره بسر دستش برای خیرات
دراز بود ؛ دیگری میگفت :
کاکا جان در بیعدالتی اگر راست گفتمی قبرت کنده میشود .

آیا بیکاری یک فاجعه نیست ؟

واپس گرایان ؛ در مانده گانرا به چاه سیاه انداخته و خود قافله شانرا آنطرف پُل رسانیده و پُل را در
عقب خود ویران نموده اند . « کار بدست آوردن سایه ای ابر شده و سُراب » .

در همین اثنا که هاشم غرق تفکر و چرتهایش بود ؛ یک صدای ناهنجار مانند آواز رعد و برق
توفان عظیم کشنده ؛ گروم ... گروم دل و درون انسانان را پاره ، پاره ساخت ؛ همان جایکه هاشم
ایستاده بود فضایی آنجا را دود غلیظ انباشت ؛ مردم پا به فرار گذاشتند ؛ نمیدانستند بکدام طرف
بروند ؛ همه جا دود سیاه آمیخته با خون بود .

« هستی روز خاموش شدنی است ؛ اما هستی انسانان توسط جاهلان و قاتلان به باد خود کامه گی
گرفته شده است ؛ گلدسته های باغستان شادی و خنده به گلهای پژمرده مبدل شده است » .
داد و فریاد مردم فضا را انباشته بود .

هاشم در شمار شهیدان بود ؛ روز تابستانی به پایان نمی رسید .
ژاله نا آرام بود در آغوش مادرش تاب و پیچ میخورد ؛ گریه میکرد ؛ گرمای طاقت فرسا طفلک را
بیتاب ساخته بود .

روحگل اف وای میکرد با پکه ای دستی دخترکش را پکه میزد او منتظر شوهرش بود و میگفت :
خدا کند که امروز بایی ژاله زود تر بیاید .

ژاله بخواب رفت ؛ مادرش خود را کمی راحت احساس کرد در پهلوی گاز دخترش دراز کشید و
یک چشم خوابش برد وقتی بیدار شد دید که آفتاب در حال غروب است ؛ در دشت سرمه ای رنگ
آسمان رگه های طلایی آفتاب به نظر میرسید ؛ گویی غرب آسمان رنگ خونی بخود گرفته بود .
هاشم طبق معمول بعد از غروب آفتاب بخانه اش بر میگشت .

روحگل چادرش را بر سرش جمع و جور کرد و از دور خطاب به ابراهیم صدا زد بیادر ، بیادر
جوابی نشنید ؛ ابراهیم بیرون رفته بود .

او آسوده خاطر در انتظار شوهرش در نزدیکی ارسی نشست غرق چرت هایش بود که در وازه ای
حویلی « غن » کرد سرش را از ارسی کشید و چادرش را سر پیشانی اش کش کرد دید ابراهیم
داخل حویلی آمده صدا زد .

لالا در خانه هستی ؟

روحگل در جوابش گفت :

لالایت امروز نا وقت میآید .

ابراهیم به اتاقش رفت و به زن برادرش گفت :

خوارو یک گیلان آو برم بیار بسیار تشنه استم .

روحگل گفت :

به چشم بیادر جان ؛ ابراهیم آب را خورد گفت :

خیر ببینی خوار امروز زیاد گرمی بود ؛ لالایم نیامده چیزی نگفته بود .

روحگل گفت :

وقتی که میرفت براینم گفت : امروز کمی نا وقتنر میایم .

روحگل چادرش را بسرش جا بجا کرد و از اتاق برآمد ؛ پیش ژاله رفت ؛ ژاله دستک و پایک

میزد ؛ دست و روی دخترش را با آب سرد شست ؛ ساعت شش شام بود .

ابراهیم نالی های چوبی را به پا هایش کرد و به حویلی بر آمد از چاه آب کشید و دست و رویشرا

با آب سرد شست ؛ در همین اثنا دروازه حویلی تق ، تق زده شد .

ابراهیم در را باز کرد ؛ یک مرد ناشناس را عقب در دید ؛ آن ناشناس گفت :

اینجا خانه ای هاشم لالاست ؟

ابراهیم گفت :

بلی !

مرد ناشناس گفت : شما برادرش هستید ؟

ابراهیم گفت : با لالایم کار داشتید ؟

آن مرد دوباره گفت : نی ، من نمیتوانم این خبر ناخوشرا بکدام زبان برایت بگویم بعداً مکث

کرد و گفت :

لالا هاشم در انفجار امروز در نزدیکی هتل « بهار » شه دوباره مکث نمود .

ابراهیم گفت :

به لحاظ خدا بگو چه شده لالایمه ؟

لالایت شهید شده .

روحگل از ارسی دید که ابراهیم با یک نفر صحبت میکند .
ابراهیم پاهایش سست شد در روی زمین نشست و وای گفت .
روحگل به عجله آمد دید که یورش در دهن دروازه در خاکها نشسته و حال گپ زدن را ندارد
صدا زد ؛ بیادر بگو چی گپ است ؛ چرا وای گفتی ؟
ابراهیم با چشمان پُراشک بطرف زن برادرش دیده دو دستش را به سرش گذاشته فریاد زد لالایم
روحگل دودستش را به رویش زد و گفت : چی شده لالایته ؟
لالایم شهید شده ؛ زن بیچاره به زمین غلتید « شنیدن حقیقت تلخ » گویی سقف دنیا
شکافته شد و سنگی از آسمان بر تارکش فرود آمد ؛ از هوش رفت .
ژاله سه ماهه بود که زهر یتیمی را چشید .

افسانه ای تلخ زندگی روحگل شروع شد ؛ شمع وجودش قطره ، قطره آب شد ؛ او در آتش
شهادت شوهرش بسوخت ؛ زخم زندگی او را از همسرش را جدا ساخت ؛ غبار زندگی بسرش
موج میزد ؛ چرت های هول انگیز رهایش نمیکرد ؛ باید به زندگیش ادامه میداد چرا که طفل
شیرخواره داشت .

ابراهیم کار میکرد ؛ زن برادرش را خواهر میگفت و ژاله را دخترش خطاب مینمود ؛ چند سال
بدین منوال گذشت « ژاله پنج ساله شد » .
ابراهیم پنج سال بعد از مرگ برادرش با دختری بنام ملیحه ازدواج نمود .
ملیحه در اوایل با روحگل رویه و کردار مناسبی داشت ؛ اما وقتی که مادر دو فرزند
« دوگانه » شد رفتارش با روحگل تغییر کرد ؛ او را به چشم حقارت میدید و میگفت :
آخر شوهرم کار میکند حق پسرانم را ژاله و مادرش میخورند ؛ تا چه وقت ؟
روحگل تحمل میکرد با وجود تمام زشتی هایش او را خواهر میگفت ؛ او به روزها و ماه ها
در منازل متمولین کالا شویی میکرد ؛ خیاطی مینمود ؛ دهن پاچه میدوخت و از خوش آمدی
خدمت ملیحه را میکرد .

ابراهیم آدم مهربان بود همیشه به زن برادرش میگفت :
خوار برای کالا شویی و کار خانه به خانه ای مردم نرو اگر خیاطی و یا درز و دوخت میکنی
درست اس ؛ من به سیال و شریک و همسایه ها چی بگویم ؟
ابراهیم یک زن برادرش و برادرزاده اش را نان داده نمیتواند ؟ خدا مهربان است تر و یا
خشک میرسد ؛ ژاله پیش من کلان شده او دخترم است از اولاد هایم فرق ندارد .
روحگل میگفت :

بیادر جان درست است که ژاله تا حال بی پدری را احساس نکرده تو هم زن و اولاد ها داری
من و دخترم بار اضافی هستیم .
زن بیچاره همیشه اشک میریخت ؛ اشکهایش به زمین می افتاد و آینه میشد او تصویرش را
در آن آینه ها میدید و چنان بنظر میرسید که در هاونی کوبیده شده ؛ درد و رنجهای چندین
ساله او را خرد و خمیر ساخته بود ، زندگی این زن بدبخت با تمام مشقت اش میگذشت .
زن بیوه شور بخت از درد میمُرد و زنده میشد ؛ مرگ و زندگی دورادورش را حلقه زده بود
امید زندگی از او بریده شده میرفت .
رهگذر نغمه خوان آخرین سرود نابودی را میخواند ؛ شامگاهان تیره و تار ؛ هیولای پُرا

هیبت مرگ بسراغش آمد و در اثر درد جانگداز « مرض قلبی » روحگل جانش را از دست داد

ژاله شانزده ساله بود ؛ دست روزگار خجالت زده اندکی دامنش را رها نمی‌کرد ؛ در جنگلزار حیاتش امیدها و آرزو ها می‌روید و دوباره محو میشد روزی که آفتاب پشت اش را گرم می‌کرد ملیحه او را در چاه سرد می‌انداخت .
ژاله با خود میگفت :
خدایا !

در چشمی که اشک نیست و در غمی که بغض نیست پس احساس و صداقت در زندگی کجاست؟
این جرعه ها دور سرش می‌چرخید .
ملیحه دشمن جان او بود ؛ برای گم کردنش از خانه از چی توطئه ها بود که کار نگرفت همیشه تحقیر ، توهین و صدها تهمت حق و نا حق در حق اش روا میداشت .
ای همجنس تو هم یک زنی و یک مادری !

مثل عقاب پر کشا و به بلندی ها پرواز کن
بر این گنبد کبود بر دیگران نوایی ساز کن
بکوش ! بر زخم یتیمان تا توانی مرحم گذار
بال بکش و قصه آور و دری دیگری باز کن

ژاله دختری بود زیبا روی ، باریک اندام ، جلدش سپید به ژاله های آسمان مانند بود ، چشمان سیاه و تنازش قابل ستایش بود ؛ موهای سیاه اش را دو چوئی میزد و چادرش را دورا دور سرش می‌انداخت ؛ صاف و ساده و بی ریا بود با هیچکس کینه و عداوت نداشت ؛ خدمت کاکایش و ملیحه را فرض خود میدانست .

ابراهیم کاکایش به او محبت زیاد داشت ؛ او را نوازش پدرا نه میداد و نصایح اش مورد قبول ژاله قرار میگرفت و احترام زیادی به کاکایش که او را پدر جان میگفت داشت .

در همسایه گی شان یک مادر داغ دیده با پسرش بنام صالح زندگی میکرد .
راز محمد پدر صالح در خدمت سربازی شهید گردیده بود « روح اش شاد باد » .
صالح ده سال داشت که با مادرش تنها ماند ؛ او به مثل ژاله یتیم بود .
زندگی مادر و پسر مانند شبهای ظلمانی سحر نداشت ؛ امیدها و آرزو هایشان نا تمام مانده بود خورجین دل مادر صالح « بوبوگل » پُر از درد بود ؛ از عمق دیده گان پُر حسرت و گرداب درونی او کسی پی نمیرد ؛ مادر رنج دیده همیشه این ترانه را میخواند .

بیتوچی بهار باشد چی خزان
بر من نمانده طاقت و توان
سراسر نفرت است و جنگ و کین
همی گلایه دارم از جهان

بویوگل گاه گاهی پیش ملیحه می آمد؛ از آن آوان ژاله صالح را میشناخت .
صالح بعد از مرگ پدرش ناچار مکتب را ترک نمود؛ شاگرد دکان خیاط شد از آنجا برای مادرش
یگان درز و دوختی میاورد؛ نادار بودند نان شب را روزی شانرا به اثر کار و زحمت بدست می
آوردند .

صالح با ژاله همدردی داشت؛ کم، کم به او علاقه مند شده بود؛ هر گاه مادرش در خانه نمیبود
زینه ای چوبی را به دیوار تکیه میداد؛ ژاله را از سر دیوار تماشا میکرد و با خود میگفت :
ذهنم از دیگران خالی و مملو از اوست؛ تنها کنارم خالیست سیمرخ خیالش به شهر طلایی و آینه
بندان رویاها پرواز میکرد « انسان بینوا همیشه درونش پُرغوغاست » .
صالح به هیچکس راز دلش را گفته نمیتوانست از یکطرف شرم و حیا و از جانبی ترس و تقوا
جلو او را گرفته بود؛ گویی دستی با یک شاخه گل از پشت دیوار صدا میزد یک دست دیگر را
گیر .

ژاله بر خلاف به او هیچ اعتنایی نداشت؛ خانه ای در بسته بر هجوم جوانی او بود؛ اکثر اوقات
متوجه نمیشد که صالح از سر دیوار او را تماشا میکند و اگر احیاناً او را میدید باز هم بی اعتنا بود
هیچ احساسی به او نداشت؛ حویلی را جاروب میزد و برگهای درختان را جمع کرده در گوشه ای
حویلی میبرد و به آواز پرندگان گوش میداد؛ آرزو میکرد؛ ای کاش من هم بال میداشتم به بالاها
می پریدم و غم درونی ام؛ اندوه بیتی می ام را به گوشها میرساندم « چیک، چیک »
او از کردار ملیحه دلگیر بود اما از روی مجبوریت او را مادر خطاب میکرد مگر ملیحه نه او را
دخترش میگفت و نه دوستش داشت « در شهر دل هر زن سوز و گدازی است که دری توفیق
ندارد » ملیحه در صدد آن بود که هر چه زودتر او را از خانه اش به دور اندازد و بد بختش نماید
در یکی از شبها که شعله ای چراغ پسخانه نور مختصری به سقف می پاشید و سکوت اضطراب
انگیزی حکمفرما بود؛ ژاله یک حالت رویایی داشت که با ترس و وهم همراه بود؛ با خود می
اندیشید به پدر و مادرش که چرا آنان را از دست داده و چرا این جدایی نصیب او شده؟ و صد
ها چرا های دیگر؛ او درک کرده بود که بی پدری و بی مادری یعنی چی؟ به تقدیرش و به
آینده اش می اندیشید؛ از تشویش و هیجان زیاد صدای قلبش که تند، تند میزد میشنود؛ او می
خواست بخوابد که صدای نا هنجار ملیحه بلند شد؛ تا به کیی؟ ای دختر منحوس سر پدر و
مادرش را خورد آلی نوبت ما است؛ بس است او کور است نمی بیند که نصف شب است چراغش
تا حال روشن است مصرف اش از کجا میشود یک پسخانه را جدا جر کرده؛ من میخواهم که
بچه هایم در آن پسخانه خواب شوند اگر این دختر نباشد من به زندگی خود خوب میرسم .

ژاله تمام سخنان زهر آلود را شنید؛ از خدایش مرگ میخواست که هر چه زودتر نزد پدر و مادرش
رود و از این زندگی ننگین رهایی یابد؛ در همان تشویش و ناامیدی بخواب رفت .
صبح وقت از خواب بیدار شد؛ جاروب را گرفته بطرف حویلی رفت تا آنجا را پاک نماید
متوجه شد که صالح از سر دیوار او را تماشا میکند؛ بایک نیشخند زهرآگین به او نگاه کرد

چادرش را دور سرش پیچید و مصروف کارش شد ؛ آنطرف دیوار قلب صالح ستاره میکاشت
او غرق در شور زمین و آسمان خودش بود ؛ بدون آنکه بداند که ژاله به او چی احساسی دارد
ژاله از حویلی غیث شد و دوباره باز نگشت .
صالح اسیر تخیلات خودش بود در حویلی در سر بام ؛ بالای دیوار ؛ سر درختان همه جا ژاله
را میدید .

ژاله آنقدر میدانست که صالح او را خوش دارد با خود میگفت :

منی بیچاره را ببین بچه ای همسایه عاشق من شده ؛ من که چیزی از عشق و دوستی نمیدانم
هیچگاه عشق را امتحان نکرده ام ؛ درست است که صالح پسر بدی نیست ؛ سرش بکار گرم است
بمادرش احترام زیاد دارد اما او چرا عاشق منست ؛ چه میدانم آینده

او در یکی از روزها از ملیحه « زن کاکایش » پرسید مادر قهر نمیشوی یک چیزی از شما
بپرسم چطور با کاکایم ازدواج کردی او را میشناختی ؟
چشمان ملیحه از حلقه برآمده به او نگاه کرد و گفت :

ای چی سوالی اس که از مه میپرسی ؛ مگم مه دختر سر راه و کوچه بودم ؛ خو مالومه که
مادرم او را پیدا کرد ؛ از خاله ام پرسید از همسایه ها و کوچه گی هایتان پرسید ؛ امو بود که
نصیب من بیچاره بد بخت کاکایت شد اینه میبینی آلی زنش استم تا حال به هر بدبختی اش ساخته ام
ژاله معذرت خواست ؛ او شرمیده بود رخسارش گل انداخت و سرخ شد از جایش برخاست و به
حویلی رفت در کنار چاه نشست ؛ گذشت زمان کم و بیش خاکستر فراموشی را بر خاطره های
او فرو پاشید .

ناگهان جاده ای هولناکی در مقابلش گشوده شد و این گیر و دارها اندیشه هایشرا طولانی تر ساخت
ماجرایی عجیبی مسیر زندگی او را تغییر داد .

کمال خان یک مرد با نفوذ و با اقتدار « تاجر » که از زندگی مرفه ای بر خوردار بود
او فابریکه ای حجاری و نجاری داشت .

ابراهیم به حیث کارگر در آن فابریکه کار میکرد « البته کارگران زیادی آنجا مصروف کار بودند »
کمال خان روزی با ابراهیم خلوت کرد و درباره ای ژاله از او پرسید .

ابراهیم جان من از وضع زندگی و خانواده ات با خیرم ؛ آفرین بر تو که بعد از شهادت برادرت
دخترش را بمثل اولاد نگهداری نمودی تو یک آدم پاک نفس و با خدا هستی ؛ من یک فکری
کرده ام تو که پسر جمال جان را خوب میشناسی ؛ من یک پسر دارم و او یگانه وارث
تمام زندگیم است ؛ من میخوام یک شب به خانه ات آمده ؛ دخترت ژاله را برای پسر جمال
جان خواستگاری نمایم نظرت چیست ؟
آیا موافق هستی ؟

ابراهیم جریان خودش را در رگه های احساس نمود و گفت :

ریس صاحب بمن فرصت بدهید دفعه ای چیزی گفته نمیتوانم .

کمال خان سر جنبانید البته ، البته که وصلت وقت و زمان بکار دارد هر وقتیکه شما آماده
بودید .

ابراهیم به درخواست کمال خان سر گیچه شده بود ؛ وقتی بطرف خانه اش میرفت در طول راه
با خودش در جدال بود ؛ گویی غم و شادی در سینه اش جا داده شده بود ؛ او خوشبختی ژاله
را در دارایی و پولداری میدید ؛ جاده ای ناهموار در مقابلش وجود داشت از زندگی کمال خان

وجوانی جمال سرور دل انگیزی را حس میکرد .
شب پرده ای سیاهش را در همه جا هموار ساخته بود ؛ ابراهیم حالت عجیبی داشت نه شاد بود و نه غمین با خود میگفت :

ژاله را چطور بگویم که کاکایش او را با پول تبادله میکند نه ، نه ، هرگز نه اینطور شدنی نیست خوشبختی دخترم یکی از آرزوهایم است « پدر و مادر ژاله در نظرش مجسم میشدند . »
« جور زمان بر همه یکسان است هرگاه انسان همت داشته باشد از گلخن ، گلشن میسازد »

غبار تاریکی موج میزد ؛ کلمات کمال خان مغز ابراهیم را مشتعل ساخته بود مثلیکه تمام خون وجودش در کله اش پمپ شده ؛ خوابش نبرد از جایش برخاست پیش کلکین رفت به بیرون نظر انداخت ؛ مهتاب به دشت دل و سینه پهناور آسمان بی انتهایی آبی رنگ مانند چشمه نور میتابد همه جا نقره فام بود ؛ موجودیت ژاله در خانه اش مانند آب چشمه ها دور از رنگ و ریا بوده و دخترک سبد پُر گل زندگیش بود ؛ گل بته ای که ساقه اش را با رگهای جانش پرورده و برگهایش را بازخم دلش مرهم نموده بود ؛ او را بدست انسانیت باید سپرد نه به ثروت .

او دوباره به بسترش رفت باز هم خوابش نبرد ؛ تا صبح با خود در جدال بود ؛ وقتی سپیده دم همه جا را روشن نمود دوباره از بسترش بر خاسته بطرف آئینه ای که در دیوار اتاق در یک میخ آویزان بود رفت و چهره ای بیرنگش را در قاب آئینه دید که گذشت عمر سر و صورتش را تراشیده است به آئینه گفت :

چرا غمگینی ؟

میدانی که خوشبختی مانند توپ است هرگاه میغلند بدنبالش میرویم وقتی توقف میکند او را به لگد میزنیم ؛ پس هر افتادگی ، ایستادگی دارد .

من نباید تشویش داشته باشم ؛ جمال جوان رشید و با سواد است با کار و بار و تجارت پدرش بلدیت دارد ؛ هیچ جای نگرانی نیست رک و راست به دخترم میگویم ریس ام کمال خان ترا برای پسرش میخواهد دوباره در چُرت رفت ؛ نی ، نی اینطور نمیشود .

دو هفته تمام نورمال سپری شد .

در طول همین دو هفته او بسیار مغموم و گرفته معلوم میشد .

روزی ملیحه به شوهرش گفت :

او آدم ده ای چن روز چرتی مالوم میشی ؟

کدام گپ خواس از مه پت میکنی تره بخدا بگو ؟

نی که تره از کار جواب دادن ابراهیم گفت :

نی ایتو گپ نیس و طرف زنش نگاه کرد ژاله در آن نزدیکی ها نبود .

اوزن خوب گوشه‌ایته وا کو ؛ گپ از ای قرار اس ؛ توکه ریس مره میشناسی نی ؛ ملیحه سرش را به علامه ای تصدیق شورداد ؛ دو هفته پیشتر با من مشوره کرد ؛ او ژاله را برای پسرش جمال میخواهد ؛ « ملیحه وای خدای مه دو دسته بسرش زد » وگفت :

از این چه بهتر ؛ اوزن چُپ باش من تا حال با ژاله گپ نزدیم او راضی است یا نی ؟

ملیحه وای ای دختر مگم از جمال کده بیتر میخایه ؛ کمال خان با ای بزرگی و جاه و جلال وای خدای مه در همین اثنا ژاله داخل اتاق شد زن و شوهر متوجه دختر شدند ؛ کاکایش او را مخاطب قرار داده گفت :

ژاله جان دخترم هفته ای آینده روز جمعه من چند مهمان دارم ؛ تو از آنان پذیرایی کرده می توانی زنم ترا کمک میکند .

ژاله وارخطا ، وارخطا گاهی سوی کاکایش و گاهی به سوی ملیحه نگریست ؛ اولین بار بود که کاکایش از مهمان آمدن بخانه اش صحبت میکرد ؛ کدام مهمانها کاکا جان کیی ها هستند . ملیحه « که از خوشی کبک اش آذان میداد » میخواست بگوید اما شوهرش جلوگپ اش را گرفت ؛ دختر جان چند نفر از همکارانم است .

ملیحه تاب نیاورد لبخند زد و گفت :

ژاله جان خواستگار هایت می آیند .

ژاله تکان عجیبی خورد . بطرف کاکایش دید « او در دنیایی اسرار آمیزی رفت » و گفت :

شما تا به حال به من چیزی نگفته بودید .

ابراهیم گفت :

جان پدر حال که خبر شدی ؟

ژاله رخسارش گل انداخت و شرمید از اتاق برآمد و سر چاه رفت و آنجا نشست و زانویش را با دو دست گرفته سرش را بالای دستانش گذاشت و غرق تفکر شد و بخود گفت :

خدایا !

او کیی است جوان است ، پیر است چی کاره است من که او را ندیده ام « من لقمه ای نان نیستم که در حنجره فرو روم و حل گردم » کشتی زندگی من در کدام بحر خروشان بکدام سمت و سو میرود .

کاکایش آمده نزدش نشست و ژاله را در بغل گرفت و سرش را بوسید و گفت :

دخترم من خوشبختی ترا میخوام ؛ من کدام آدم ظالم نیستم دست ات را بدست کدام نامرد دهم بچه جوان است ، خاندانی است ، پدرش رییس من است او در حق ما لطف کرده ؛ انشا الله آرام میشوی صاحب نوکر و چاکر هم ؛ هر دختر جوان شود شوهر میگیرد ؛ من ترا در بدل پول نمی فروشم ؛ یکی از آرزوهایم اینست که تو خوشبخت شوی ؛ تو ناحق و بیجا وارخطا شدی ترا تنها نمیگذاریم من و زنم و بچه هایم دایم خیرات را میگیریم ؛ رضایت تو پیش من اهمیت دارد ژاله سرش را بلند کرد ؛ بطرف کاکایش دید اشکهایش جاری شد .

ابراهیم گفت :

جان پدر هیچ چیز به اندازه اشکهای تو قویتر نیست .

ژاله گفت :

پدر جان من حق دارم که راجع به زندگی آینده ام به اندیشم و دنیای گم شده ام را بدست آرم کاکایش ساکت ماند .

ژاله با خود میگفت :

خدایا !

زندگیم بدین منوال رقم زده شده ؛ آخر من او را ندیده ام و نمی شناسمش فامیلم در عالم کوری هر چی دلشان خواست بر تقویم زندگی ام ثبت کنند ؛ نی ، نی هرگز نی من حاضر نیستم چنین پیوندی را قبول کنم ؛ « صدا ها و آه و ناله ام تا دیر زمانی در کرانه های آسمان جاودانه خواهی ماند ؛ هیچ باران و یا طوفانی آنرا محوساخته نمیتواند ؛ هیچ انسان تا اخیر عمرش در گنداب ها و مرداب ها بند نمی ماند » ملیحه نزدشان نشست و گفت :

ژاله جان تره چه شده ؛ چرا رنگت پریده و دست ها و پاهایت می لرزه ؛ خو مالوم اس ار دختر جوان شوه به خواستگاریش میآیند ؛ همه گی تره نمیرن ار کی نصیبت بود ؛ امو همیشه شویت ژاله نصایح ملیحه را نادیده گرفته خودش غرق افکارش بود گویی که « نهیبی او را به فریاد عصیان میکشانند » بکدام موج پنجه نرم میکرد به خواست دلش یا که به درخواست کاکایش که او را پدر خطاب مینمود ؛ او در گروتوس و سکوت بود اما دیگر چاره ای نداشت ؛ از حق سواد و تحصیل محروم مانده بود ؛ دست به ادب در خدمت کاکا و زنش قرار داشت او دوباره به گذشته اش رفت .

زمانیکه خرد سال بود از مرگ و میر چیزی نمیدانست تنها آنقدر درک میکرد که مادرش او را تنها گذاشته و به جای دور رفته ؛ خُرجین دلش پُر از اندوه بود ؛ هرگاه شب فرا میرسید به گریه می افتاد ؛ از تاریکی میترسید او مظلومی بود که از بی مادری رنج میبرد ؛ دلک اش مانند انار سر بسته پُر خون بوده و جواب هر سوال اش معمایی حل ناشدنی بود .

« انسان به هر سن و سالی که باشد محتاج مهر و محبت است » شبهای تاریک میآمد و میرفت و روز میشد و خورشید میدرخشید و انوار طلایی رنگش را نثار زمین میکرد ؛ سالها بدین منوال سپری شد ؛ دخترک در حسرت بی مادری میسوخت ؛ شاهد دردهایش چهره ای زرد اش بود ؛ باید میزیست .

درچشمان ملیحه تراوش شعله های از خشونت هویدا بود ؛ او بار ، بار شوهر اش را ملات دانسته برایش میگفت :

ار وخت باشه از دست ژاله خاد موردم ؛ گپ مره نمی شنوه ؛ خود سر و بیراهه کلان شده هرچه دلش خاست امو کاره میکنه .
ابراهیم در جوابش میگفت :

نان او را خدا میدهد ؛ گرنگی اش را زمین میبردارد ؛ اگر ژاله دختر من نیست بمثل دخترم او را کلان کرده ام آخر نشانی برادرم است ؛ از خدا بترس زیر دست تو کلان شد ترا مادر میگوید ؛ چقدر عمر دارد رحم ات نیاید .

ملیحه در جواب شوهرش چیزی نمیگفت ؛ اما صدای گنگ در درونش فریاد میکشید از خشونت زیاد به هیجان میآمد و با خود میگفت :
دختر خود سر به خدا آگه دگه آو حیاته از دستم بخوری ار وخت باشه تره خفک میکنم .

چاه آبی که در وسط حویلی قرار داشت ؛ شبانه در تاریکی اضطراب انگیز ؛ گریه ای در نزدیکی چاه میآمد و میو ، میو میکرد ، گویی گریه ای بیچاره گرسنه است یا که در چاه افتاده ؛ صدای میو ، میو التماس آمیزش بگوش ژاله میرسید او چنان احساس میکرد که این صدا آواز درونی خودش است .

صالح مانند گذشته در عشق ژاله غرق بود او با خود میگفت :

آیا ژاله هم مرا دوست دارد ؟

یا که عشق من یکطرفه است ؟

یا که من مانند حباب های باران روی زمین نمایان میشوم و بعد محو میگردم ، اما فرصت اندیشیدن اش را تغییر نمیداد ؛ مطمئن بود که روزی به ژاله میرسد و تمام آرزو هایش بر آورده میشود ؛ اما بعضی اوقات دلش خار ، خار آزرده میشد .

در این اواخر هر باری که صالح سر زینه از پشت دیوار به صحن حویلی ژاله نگاه میکرد او را نمیدید گمان میکرد؛ دخترک ناخوش «مریض» است؛ نی، نی، شکر جور است اما چرا و صد ها چرا های دیگر؟
مادر صالح میگفت:

بچیم من می فهمم که تو همیشه از سردیوار به ژاله نگاه میکنی مگر او دختر بتو توجه ندارد تونا حق هم خود و هم مرا جگرخون میسازی؛ اختیار دختر در دست کاکایش است؛ من می دانم؛ آنها توقعات بلندی دارند؛ پول و پیسه زیاد میخواهند؛ زن کاکایش ملیحه همیشه می گوید؛ دختر را ما کلان کدیم یقه سالها او ره نان و آو دادیم لباس خریدیم مفت که به کسی نمیتیم؛ ار کس مرد است بیاید ده دامنم پیسه بندازه کم و تم نی زیاد؛ آخر دختر مردم خو از آو نامده مه جای مادرش استم وختی ده ای خانه آدمم ژاله چوچه دختر بود مره مادر گفته؛ تا بچه پولدار نباشه پای خده ده خانی مه نمانه.

بچیم با چشمانت پرده های رنگارنگ دنیا را ببین؛ ما فقیر و نادار هستیم.
صالح به سخنان مادرش اعتنا نمیکرد؛ او تصمیم اش را گرفته بود که روزی خودش با ژاله روبرو شده عشق اش را اظهار کند.

روزی از روز ها صالح بیکار بود؛ تخیلات او را رها نمیکرد از اتاق برآمده بطرف حویلی رفت تا درد دورنی اش را به فضای آزاد گوید تا که باد و هوا آنرا بگوش ژاله رساند در همان جُرت و فکر نظرش را زینه جلب نمود و سرور دل انگیزی به او دست داد؛ او با نشه ای از خاطره ها بطرف زینه رفت و آنرا به دیوار تکیه داد؛ از سر دیوار در عوض ژاله، ملیحه را دید؛ پایش مُچ خورد؛ از سر زینه به حویلی افتاد و واخ گفت:

مادرش به حویلی دوید؛ دید که پسرش مینالد؛ مادر بیچاره دو دسته برویش زده با پای برهنه نزد صالح رفت و سرش را از زمین بلند کرد و گفت:
از برای خدا تره چی شده؟
صالح ترسیده بود.

بویوگل پاچه های تنبانش را با دو دست گرفته به کوچه برآمد و داد و فریاد زد او و مردم به دادم برسید؛ بچیم از بام افتاده؛ همسایه ها صالح را برداشته داخل اتاق بردند؛ صدای صالح بلند شد؛ وای پایم گفته چیغ میزد؛ در جمع حاضرین یکی گفت:
شاید پایش شکسته باشد؛ شکسته بند عاجل آمده و زرچوبه و تخم را در یک پارچه ای سفید مالید و به پای صالح بست و به مادرش گفت:

پایش نه شکسته یک کمی توله پایش درز برداشته یکروز بعد من دوباره میایم انشا الله دو سه روز بعد خوب میشود؛ صالح از درد مینالید.
ملیحه و ژاله از سر و صداها نگران شدند.

ملیحه به خانه ای شان رفت و دید که صالح در اتاق روی دوشک افتاده و از درد مینالد به مادرش گفت:

بویوگل بچی تره چه شده چرا؟

بویوگل با نگرانی بطرف ملیحه نگاه کرد و گفت:

نمی فهمم از سر زینه خطاشده به زمین افتاد.

ملیحه وای خدایا کلان بچه سر زینه چه میکرد نی که کدام گدی پران مدی پران سر دیوار حویلی

تان افتاده بود چی بلا « خوب شد که بلا بود و برکتش نی » ما زیاد وارخطا شدیم گفته به خانه اش آمد و قصه افکار شدن صالح را به ژاله گفت :

ژاله در جُرت رفت و با خود گفت :

صالح بخدا به خاطر من باز سر دیوار برآمده بود ؛ ای بچه ماندن والای من نیست ؛ خوب شد که زیاد افکار نشده ؛ اگر نی مادرکش زهره کفک میشد کم بخت بیچاره به غیر از یک بچه دیگر اولاد هم ندارد تمام امیدش همین پسرش است ؛ در خود غرق بود ؛ که ملیحه صدا زد ژاله او ژاله تره میگم صدایمه نمشنوی ؛ چرا چشمایت راه میبینه ؟

ژاله به خود آمد و گفت :

هیچ همینطور چیزی نیست .
ملیحه گفت :

بلا ده پس دست و پای بوبوگل میلرزه ؛ تو برویک کاسه لیتی « که از آرد و روغن و بوره تیار میشود برای درد وجود خوب است . » تیار کو ؛ همسایه س یکی به دگه باید برسیم وقتی لیتی تیار شد ؛ ژاله به زن کاکیش گفت :

مادر شما خودتان این کاسه را ببرید .
ملیحه به خشونت گفت :

ژاله کور استی نه میبینی که بچیمه شیر میتم ؛ خانه همسایه تره نمیخوره کاسه ره به مادرش بتی و بیا او خودش میفامه که لیتی به بچیش خوب اس .

ژاله اطاعت کرد و چادرش را گرد و گلویش کرد ؛ کاسه در دستش داخل خانه ای بوبوگل شد دید که صالح پایش بسته روی دوشک دراز افتاده ؛ وقتی چشم صالح به ژاله افتاد صدا زد مادر بیا که ژاله آمده ؛ مادرش وارخطا از پسخانه برآمده چادرش را دور سرش جا به جا کرد .

ژاله گفت :

سلام خاله جان ؛ مادرم این کاسه لیتی را برای صالح جان تیار کرده .
بوبوگل گفت :

علیکم سلام بچیم ؛ مادرت خیر ببیند ، لیتی برایش خوب است دردش را کمی آرام میکند .
ژاله رویش را بطرف صالح کرد و گفت :

صالح جان حالا خوب هستی ؛ مادرم گفت :

پایت افکار شده ، خدا خوبت کند گفته از خانه برآمد .

صالح متعجب شده بود که ژاله بخانه ای شان آمده و او را دلجویی میدهد ؛ امیش دو چندان شد ؛ عشق دخترک به اعماق قلبش راه یافت « در سرمای زندگیش بهترین دوستش عشق ژاله بود » با خود گفت :

امروز یک خاطره بود و گذشت ؛ فردا در پیش است ؛ آینده ام معلوم نیست ؛ نباید غصه خورد منتظر میمانم قدرتش را دارم ؛ امروز ژاله به پرسان من آمد ؛ فردا پیشنهادم را قبول میکند در خمار همچو تخیلات بخواب رفت .

ژاله بخانه آمد ؛ غمین به نظر میرسید ؛ سر چاه رفت و آنجا نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و سرش را بالای دستانش گذاشت ؛ در فکر صالح بود که بیچاره به خاطر او از سر دیوار

افتاد ؛ لحظه چند سرش را بلند کرد ؛ در آسمان نیلی خطوط زرد و سرخ و نارنجی نگاه او را جلب کرد ؛ گویی این همه رنگها از خون او رنگ گرفته بود .

ملیحه چند بار صدایش زد ؛ او دختر چی شدی ؛ نی که ده خانی همسایه ماندی چه بلا عجب دختری ارچی دلش خاست امو کاره میکنه ؛ مه خو گپ بیجا نمیزنم ؛ تره چی به مادر صالح .

ژاله داخل دهلیز شد ؛ ملیحه غم غم میکرد ؛ مادر همین حال آدمم ؛ مرا کار داشتی ؛ آه بیا بیادرته از بغلم بگی که ار دو پایمه خاو برده ؛ چرا یقه دیر کدی ؟
نی که اشک های مادر صالح ره پاک میدی ؟
ژاله خاموش بود « کسیکه کام دیگران را تلخ میسازد ؛ غیر ممکن است که دهان خودش شیرین شود . »

سیمرغ تخیلات ژاله به شهر طلایی و آیینه بندان رویا هادر پرواز بود ؛ دوام زندگیش با تمام تلخ کامی ها ادامه داشت ؛ میگویند ؛ « چشمه ای آرزو ها نمی خشکد »
روز قطره قطره بدامن شب ریخت و سیاهی همه جا را فرا گرفت .
ژاله در پسخانه گکش آمد که بخوابد اما خوابش نبرد ؛ گویی سپیدی صبح زده شده بود و ستاره ها مرده بودند ؛ آسمان یکسره خالی به نظر میرسید .

کمال خان چند بار جهت وصلت پسرش به خانه ابراهیم رفت و آمدی نمود ؛ بالاخره روزی به ابراهیم گفت :
ابراهیم جان ؛ خویشی به خوشی است به زور که نمیشود ؛ با دخترت مشوره کرده ای ؟
ابراهیم به علامه تصدیق سرش را شور داد .
بلی !

کمال خان گفت :
خوب دیگر چه مشکلی است ؛ اگر دخترت رضایت دارد خوب در خوب .
ابراهیم گفت :
نمیدانم ؛ ژاله بی پدر و بی مادر هست ؛ در یتیمی کلان شده ؛ من به جز از خوشبختی او دیگر چیزی نمیخواهم .

فردای آنروز وقتی ابراهیم از کار بخانه آمد ؛ ژاله را صدا زد ؛ و گفت :
ژاله جان میخواهم با تو تنها صحبت کنم .
ژاله چنان احساس کرد که گویی « آب جوی ها از حرکت باز مانده و آتش دیگدان حرارتش را از دست داده ؛ خاکهای حویلی سترون شده ؛ حافظه باران زایل گشته ؛ برگها و شاخچه ها از جنبش باز مانده و پرندگان گلو شان خفه شده » او خواست افکارش را از تاثیر وهم و تاریکی پاک سازد ؛ تن به تقدیر داده پیشنهاد کاکایش را پذیرفت .

ژاله گفت :

درست است هر چی شما بگویید .

ابراهیم سر ژاله را بوسید و گفت :

هر وقتی به تو نگاه میکنم ؛ تو همیشه غرق در فریاد های دلت بوده ای در چهره ات دردی وجود دارد ؛ تو نشانی برادرم هستی ؛ دیگر تمام شد ؛ از این به بعد خوشبخت می شوی .

کمال خان به پسرش گفت :

جمال بچیم من یک دختر را برایت انتخاب کرده ام ؛ او بسیار زیبا و مقبول است ؛ نی گفتن ندارد ؛ از یک فامیل فقیر و نادار است انشالله با ما یکجا گزاره میکند .
دیگر چه میخواهد ؛ خانه ، موتر ، لباس نو ، غذای فراوان ، پول ، دارایی و غیره غیره .

حمیرا زن کمال خان مخالف این وصلت بود ؛ او میگفت :

جمال پسر من باید با یک دختر خاندانی ازدواج نماید ، این دختر غریب و یتیم به رسم و رواج خانواده ای ما بلد نیست ؛ از خود و بیگانه بپرسند ؛ دختر از کدام فامیل است ؛ من چه بگویم ؛ برادرزاده یک نجار معمولی که آنهم در فابریکه ما یک کارگر است ؛ نی ، نی ، من قبول ندارم ؛ ترا بخدا بگذار ؛ دخترک هم سیال و شریکش را پیدا نموده ازدواج نماید

کمال خان پا فشاری نموده به زنش گفت :

میخواهی مرا پیش دو پیسه کارگر بشرمانی ؛ دروغگو معرفی شوم ؛ من که یک آدم با آبرو و با حیثیت هستم .

« حمیرا دختر یک تاجر بنام تاج محمد خان بود که از خود و بیگانه به او احترام زیاد داشتند مرد تاجر با موجودیت خانواده با نام و نشانش زیاد افتخار میکرد و سفره گپ و سخنش را با هر کس هموار نمیساخت » او بعضی اوقات پول و دارایی پدرش را برخ شوهرش میکشید و به کمال خاطر نشان میساخت و میگفت :

کمال جان در زندگی در یک تعادل باش ورنه زندگی ما از هم میپاشد ؛ ما کجا و فامیل یک کارگر در کجا ؛ ترا به خدا بزبان راست نمایم ، به جمال چطور می قبولانی او که یک پسر خردسال نیست ؛ سر پسر را پیش فامیل و دوستانش خم نساز ؛ من خودم یک دختر از یک فامیل سرشناس پیدا میکنم ؛ من تا حال به این فکر نبودم که جمال را نامزد سازم ؛ ببین دختر های کاکایم و نواسه ما ما میم چه دختران زیبا و مقبول و با سواد هستند « مثل است » که میگویند ، « چراغ که در خانه سوزد حاجت بیرون نیست » .
فکر کن من خودم از خود هوس و آرمان دارم آخر یک بچه دارم ؛ پسر من با این دختر خوش بخت نمیشود .

کمال خان به زنش گفت :

ببین خوشبختی و بد بختی توسط خود انسانها کاشته میشود ؛ پسر من چرا خوشبخت نشود ؛ جمال هر طوری خواسته باشد دختر طبق دلخواهش عمل میکند .

حمیرا در جوابش گفت :

من در همه جا آبرو ترا حفظ کرده ام و نمیخواهم تویی آبرو شوی میگویم فرصت اندیشیدن را تغییر بده تو با این طرز تفکر کدام اندیشه را حاصل میکنی .

« همسر شدن با هر خس و خار مشکل است »

کمال جان میدانی که طرز دید و برخورد این دختر در خانه ما تغییر میکند ؟
شریک شدن در زندگی لیاقت میخواهد ؛ گپ آخر من اینست که این دختر لیاقت خانواده ما را ندارد و بس .

کمال خان بسیار نادم بود و با خود میگفت :

پیش از آنکه با ابراهیم گپ بزنم ای کاش از اول با حمیرا مشوره میکردم ؛ از بسکه از رهنمود های او خسته شده بودم ؛ در زندگیم اولین بار بود که بدون مشوره زنم تصمیم گرفتم برای پسر همسر انتخاب نمودم نتیجه اش چه شد ؛ نه ، نه هرگز نمیشود ؛ من ابراهیم را امیدوار ساختم ؛ هر طوری که شد باید این وصلت صورت گیرد ؛ بعد دوباره در چرت رفت خُب جمال را چه بگویم ؛ آیا قبول میکند ؟ یا که او هم انتخاب ام را رد میکند .

« اولین اقدام و اولین قدم های سنگین بر تارک خود او اصابت کرد »

آیا من مانند : تیره اندیشان کور کورانه عمل کرده ام ؟

نی هرگز نی ؛ جمال با این دختر باید ازدواج نماید ؛ اگر به دلش نبود میتواند با یک دختر دیگر ازدواج کند ؛ دست و پای پسر را به زنجیر نمی بندم ؛ حال که آزاد است آنوقت هم آزاد زندگی کند .

« پیچ جاده آخر جاده نیست به شرطیکه تو خود نه پیچی »

ملیحه طاقت نیاورد ؛ فردای آنروز به خانه همسایه اش مادر صالح « یعنی خانه بوبوگل » رفت و در را زد ؛ بوبوگل از اتاقش بر آمده کفش هایش را پوشید و بطرف دروازه حویلی رفت و گفت :

کیست ؟

ملیحه گفت :

مستم همسایه تان ؛ وقتی بوبوگل در را باز کرد ملیحه را دید با او جور پرسی کرد ؛ ملیحه گفت : بوبوگل خُب استی بچیت چتواس به گمانم که صالح جان ده خانه نیس ده کار رفته .

بوبوگل گفت :

بلی !

کار رفته اگر نرود در خانه چه کند ؛ نان و روزی که از چت خانه نمی افتد و اضافه کرد .

ملیحه جان خیر باشد در این صبح وقت چطور آمدی نی که کدام کار ضروری داری ؟

ملیحه یک تبسم بی معنی کرد ؛ نی به دیدن شما آمدم .

بوبوگل گفت :

ملیحه جان چطور یک خندگک کردی !

ملیحه گفت :

ژاله ره به شوی میتیم ؛ گو فتم تو با خبر باشی ؛ خاستگار ژاله چن دفه آمده اند نگفتی کیی اس .

بوبوگل خُب کیی است ؛ که ژاله را میخواهد خوش شدم بگو چه قسم مردم هستند .

ملیحه گفت :

خوار جان تو خو خبر داری که بابی اولادایم « ابراهیم » ده فامریکه شان کار میکنه ریس فامریکه کمال خان نام داره او بری بجیش بنام « جمال » ژاله را خاستگار شده ؛ اینه که شنیدی دیگه .

بویوگل گفت :

خدا نیک و مبارک کند ؛ از این چه بهتر ؛ ژاله را خداوند خوشبخت داشته باشد .
ملیحه گفت :

تا آلی شرینی ندایم دیده شوه که چه وخت کاکایش رضایت نشان داده پناه به خدای پاک دگه ژاله چی میخایه یا شوی یا مرگ
بویوگل گفت :

ملیحه دهنه را به نیکی باز کن خدا نکند مرگ دور باشد ؛ قدمش نیک باشد ؛ ژاله نازنین دختر است برابر قدش خمچه نشکند .

صالح وقتی با خبر شد گویی در آتش تنور افتاد ؛ چشمانش چندین بار تکان عصبی خورد و ضربه محکمی بر روانش وارد شد ؛ او به یک انسان شکست خورده و نا امید مبدل گشت هیچ کاری از دستش پوره نبود ؛ دلش مانند یک کیوتر زخمی به تپش افتاد و در درونش غوغای عظیمی بر پا شد ؛ آثار زهر خند در لبانش نمودار گردید و گفت :

که اینطور .

مادرش گفت :

بچیم سر هیچ چیز فکر نکن ما کجا و اینطور فامیل در کجا ؛ یکسال شده که کار میکنی نه توانستی یک جوره بوت نو برایت بخری ؛ زندگی همین است تیر میشود .
صالح با بغضی که در گلو داشت همانقدر گفت :

مادر !

ژاله راضی است یا نه ؟

مادرش گفت :

بچه جان من خبر ندارم ؛ ژاله چه گفته میتواند ؛ چیزیکه کاکایش بگوید همان میشود .
صالح در اعماق بی انتها سقوط کرد ؛ در کجا و به کجا فریاد میزد

فریاد رس !

ای شب و روز گردان و متحرک
من همیشه سرگردانم و متعجب
در پس دیوار های خانه ما
یا که در سر بام های سمج دار
ای اندیشه که لحظه ای آرام ندارم
در پس پنجره کهن خانه ما
در یک انتظار نا معلوم
نشستن ندارم

بیقرارم و مشوش
روز و شب در گذر است و من
به اندیشیدن معتادم
دلهره یکی پس دیگر میخورد مرا
و من
بیباکانه به روزگارم مینگرم

ژاله به حجله رفت ؛ جمال در همان شب اول به ژاله گفت :
من نخواستهم که با تو ازدواج نمایم ؛ این خواست پدرم بود و بس ؛ به این فکر
مباش که من شوهر آینده تو خواهم بود ؛ اما تو میتوانی در این خانه زندگی نمایی .
ژاله خاموش بود ؛ صدایش نبرآمد ؛ روزها سپری شد ؛ او میگریست ؛ هیچکس با او
در تماس نبود ؛ دخترک آرام ، آرام بسوی نابودی سوق داده شد ؛ در نظرش مجسم میشد
که سپیدی صبح زده شده و ستاره ها مرده و آسمان یکسره خالی شده و هوا تاریک شده
میروید از چشمان زیبایش اشک چون جوی باریکی در صورتش روان بود .
زبان یک سرمایه است
زخم زبان سرمایه است
هرکی خوب کند زجرش دهند
هرکی بد کرد اجرش دهند
دیگران طوری فکر میکنند که ژاله خوشبختترین زن دنیا هست اما برعکس ؛ ای دل غافل
از کجا بنالم و برکی اعتراض نمایم ؛ هرگاه درختی در باغ کوثر شود روز روشن بر آن شب
میگردد و سرش پایین میروید ؛ من تک درختی ام که سُراب را آب میبینم .

کمال خان مانند ابر بهاران غرید و بعد خاموش شد ؛ او تنها سلام ژاله را علیک میگفت و می
دید که ژاله در خانه شان هست از طز برخوردار حمیرا و پسرش خبر نداشت .

جمال آنقدر دلسرد بود که حتا بسیاری از شبها بخانه نمی آمد و اگر میامد اتاق خوابش جدا بود
از زمین صدا بلند میشد اما از ژاله نی ؛ او در خفا میگریست .
حمیرا ژاله را اجازه نمیداد که دخترک با آنان یکجا غذا بخورد و یا که با ایشان همصحبت
شود ؛ حیثیت او از یک نوکر پایتزر بود ؛ هیچکس با او همدردی نداشت ؛ ژاله به روزها
کنار پنجره تنها می نشست و با خود میگفت :
« من صبر را از شتاب زده گی و محبت را از ظلم آموخته ام »
خدایا !

تا کدام روز دیوار لرزان زندگیم زیادتزر لرزان میشود ؛ منکه خود پوسیده ام هر شامگاه و
سحرگاه پیمانانه زهر را مینوشم ؛ بکدام سو رو آورم ؛ من شوهر نگرفته ام حاکم بر سر نوشت
من هریمن شده ؛ فانوسی وجود ندارد که از روشنی اش مستفید کردم « اشک میریخت »
و همیشه به آواز چیک ، چیک پرندگان گوش میداد و درد دلش را بیان میکرد ؛ روزها بدین

منوال سپری میشد .

حمیرا که بر خوردش روز بروز خشن شده میرفت وقتی ژاله را نگاه میکرد برایش میگفت چرا غمگین هستی ؛ ماتم کیی را گرفته ای از روزیکه به خانه ای ما آمده ای لب و رویت کشال است دیگر چه میخواهی ؛ اتاق جدا داری ؛ سه وقت نان و آب میخوری ؛ لباس خوب به تن داری ؛ کسی سرگیر و پاگیرت نیست ؛ هر طرف میروی آزاد استی ؛ میتوانی خانه کاکایت بروی همانجا زندگی نمایی ؛ از من و جمال هیچ توقعی نداشته باش چرا که پسر من به انتخاب خودش ازدواج نکرده ؛ ترا کمال خان شوهرم انتخاب نموده ؛ تو در چه فکر استی ؛ تو هیچوقت زن آینده ال جمال نبوده و نیستی ؛ هر وقت باشد جمال با دختر دلخواهش ازدواج مینماید ؛ تو به سویه او نیستی « ده کجا و درخت ها کجا » ترا به خدا یک دختر یتیم و آنهم از یک فامیل فقیر نه سیال ما هستی و نه شریک ما ؛ از خویشاوندان ما هر کدام شان ترا میبینند تعجب میکنند ؛ تو برای ما یک موجود اضافی هستی ؛ ما برای انجام کار های منزل نوکر و چاکر زیاد داریم به نوکری تو محتاج نیستیم .

پسر من جمال روز گم کار و بار شرکت است و شب بخاطر تو منحوس بخانه نمیاید به چی تو دلگرم باشد ؛ تو بچی مرا از خانه دلسرد ساخته ای ؛ سابق اینطور نبود .

کمال خان روز بروز رویه اش با ژاله تغییر میکرد و به او میگفت :

دختر من ترا برای جمال گرفتم که پسر من خوشبخت شود ؛ اما تو چه کردی ؟ چرا نتوانستی ؟

که جمال را از خود بسازی ؛ بخدا معلوم که با او چطور برخورد داری ؛ راه و روش زندگی ما را تا آخر بلد نشدی یا که گپ زدن را یاد نداری ؛ از تو میپرسم جواب بده ؛ چرا جمال از خانه دلسرد است ؟

مادرش راست میگوید ؛ سابق پسر من اینطوری نبود ؛ عروسی مجالل برایت گرفتم ؛ کاکایت در فابریکه ما کار میکند و تو در خانه ما جانت پت و شکمت سیر است ؛ دیگر چه از خدا مرگ میخواهی ؟ از این زیاده برایت چیها کنیم .

ژاله با همه خشونت فامیل گوش بفرمان بود ؛ جواب هیچکس را نمیداد ؛ عکس العمل او برخلاف شان نبود ؛ تنها اشک میریخت و میگفت :

پدر جان !

پسرت جمال مرا دوست ندارد .

دوست ندارد یعنی چه ؛ تو معنا دوست داشتن را میفهمی ؛ در خانه اش زندگی میکنی و نان میخوری ؛ اتاق جدا داری ؛ دیگر از پسر من چی میخواهی ؛ شب و روز زیر پوز تو نشیند ؛ پسر من آزاد است هر جا بخواهد میرود و هر کاری خواسته باشد انجام میدهد معلوم است ؛ که ترا دوست ندارد ؛ بخاطریکه تو تا حال نتوانستی مثل او باشی . سواد هم نداری ؛ تو تمام روز گریه میکنی ؛ اگر اینجا خوش نیستی ؛ میتوانی دوباره بخانه کاکایت برگردی ؛ البته که طرز زندگی ما برایت خسته کن است .

نگاه های خشونت بار کمال خان و حمیرا ؛ ژاله را افسون کرده بود ؛ و زندگی دختر جوان را به بازی گرفته بودند .

#

یکروز گرمای تابستان ژاله کنار درختی نشسته بود ؛ چشمانش را تنگ کرده بالای آسمان آبی بیصدا با خط دراز و سپید خط سیر خود را دنبال میکرد که در همین اثنا خبر مرگ کاکایش را شنید .

این خبر ناخوشایند در گوشش مانند ضربه ای بود که مغزش را گویی پاشان ساخت ؛ با ناله و فغان بخانه کاکایش رفت و شامل عزاداری شد و تمام . دوباره بخانه شوهرش آمد ؛ هیچکس به او تسلیت نگفت .

ژاله با غمی که در دل داشت چنان احساس میکرد که سایه های پدر و مادرش پیچ در پیچ از راه دور میآید و میگوید ؛ « شجاع باش » .
ژاله در تنهایی با خود میگفت :
خدایا !

انسانان از یکدیگر می آموزند .
اگر با درخت باشیم ؛ درختان برگ میکنند .
اگر با آرد سر و کار داشته باشیم آنرا آماده طبخ میسازیم .
اگر با خورشید سر و کار داشته باشیم ؛ رنگین کمان بوجود میآید .
اگر با حیوانات سر و کار داشته باشیم ؛ آنانرا اهلی میسازیم .
اگر تنها باشیم به مرداب مبدل میشویم .

گم شدم در عدم بهار
تو رفته ای درون ابحار
من در فراق تو زار شدم
رنجورم ! بمن راحت جان آر

ژاله رفته ، رفته بیک انسان نا امید مبدل شد ، این کلمات همیشه در گوشش طنین انداز بود « تو دختر هاشم موثروان و یک بیسواد هستی ، گناه از خودت است که نتوانستی پسر ما را از خود بسازی با او چه کردی و چرا جمال از خانه دلسرد است » او هیچگاه به اسم عروس خطاب نشد .

او خیلی جوان بود در اثر همه زور گویی ها آنقدر زجر کشید که حتا بخودش هم اعتماد نه

داشت ، هاله های از غم در صورتش نمایان بود ، زجر ، پریشانی ، اندوه و ترس و وهم وجود و احساس اش را در گرو داشت ، « آفتاب هیچگاه خودش از نور و گرمی خود استفاده نمیکند » .

ژاله هرگز نمیخواست نوری که از عقب پنجره اتاقش به درون تابیده تماشا نماید ، چرا که درخشیدن را مزاحم میدانست به سببیکه تمام چهار دیوار ، سقف و فرش اتاقش شاهد بدبختی و بد روزگاری های او بود .

ژاله انتهای تمام حرکات زشت را میدانست و اینرا هم میفهمید که سرش به سنگ خورده راه و چاره ای نداشت .

ژاله با خود میگفت :

دیگر بس است باید شجاع باشم ، دست بدستم ندادی ، پا به پایم نرفتی و سر بسرم نگذاشتی من قول آنرا به بیابان داده ام ، بهتر است به زندگیم پایان دهم ، چند بار اراده کرد خودکشی نماید اما نتوانست ؛ دخترک از بیکسی در وهم افتاده ؛ شاید جانش را از دست میداد اما نداد

دوره شادابی عمرش زیر بار سنگین خاموشانه گذشت .

حسرت و پشیمانی و ماجرای وصلت ناپسندیده و ناسنجیده و نافرجام او را از درون ویران ساخته بود ؛ امکان داشت که مرگ نا به هنگام به اقبالش رسد که نرسید .
همیش با خود میگفت :

هر چند خشمی که از او دارم در واقع سرپوشی باشد بر اینکه در گریز از من موفقتر بود .

هرگاه از انبان تخیلات پوچ جمال نیش های گزنده نثار دخترک میشد ؛ گویی شعله های نفرت و بدبینی آتشی بود که بطرف بالا گریزان است و گویی از آئینه زنگار دلش غبار کدورت میبارد . درست است که سخنان رکیک و ناهنجار بر آدمی زخم میزند و قلب ها را تکه ، تکه میسازد دنیا درون انسان را نمیبیند که در عقب این همه وضع ظاهری چه درد ها ، چه امید ها و رویا ها و غم ها نهفته است .

وای بر تو ای خشونت که موجود خزانی را به کجا ها میکشانی .
بدان ای زن !

که جامعه مردسالاری ترا خاکه ای از سیگار دانند .

ژاله در بستر کدورت شب گیر مانده بود و غریق افکارش بود .

دیدم رهگذر سر گردان	در سینه اش داشت بغض گران
همه راه را بیهوده میبمود	راز نهان را نکرد وانمود

خداوندا !

میدانم که زندگی پُر از تناقضات و نا شناخته هاست درست مثل موجود آفتاب روشنی بخش در دل تاریکی ؛ فقط باید باورش کرد ، پس برای گذر از خاطرات که امروز همچو دردی آزار دهنده است باید فراموشش کرد ؛ اگر لازم باشد بارها و بارها زندگی را می آزمایم حتا اگر نامش خوشبختی نباشد حتا اگر بهار دل انگیزی رخ ندهد ؛ خود را آماده آن سازیم که آرامشرا نصیب دیگران نمایم آنهم در پاییز غم انگیز پیدا کردن حقیقت مهم نیست ، ظرفیت تحمل حقیقت مهم است .

مرگ کاکایش ماجرابی عجیبی بود که چون صاعقه مدت ها زندگی او را از هم پاشید و عمق بیچارگیش از زمین تا بالا فریاد میکشید ؛ او دنیای گمشده اش را تحقیر میکرد ؛ گویی غم وحشی و هولناکی در سینه اش جاگزین شده بود ؛ همه اطرافش وهم آلود بود ؛ آوازه ها را بصورت ابهام آمیز و مغشوش میشنود ؛ دلش مانند لاله از داغ تنهایی به صحرا پوسیده شده بود ؛ ناامیدی چهره او را بکلی تغییر داده بود .

کمال خان رفته ، رفته ژاله را فراموش میکند و پسرش جمال طوری وانمود میکرد که هیچگاه ازدواجی صورت نگرفته است .

حمیرا به ژاله همیشه میگفت :

او دختر دست از سر ما بردار تو یک موجود نحس هستی سر کاکایت را خوردی نشود که روزی از نحس بودنت بلای سر ما نازل شود هر چه زودتر از این خانه برو تا چه وقت نان مفت میخوری .

ژاله تصمیم گرفت که باید هر زودتر از این خانه برود و به خانه کاکایش برگردد به ملیحه به زن کاکایش بگوید که مرا به خدمت خود و اولاد هایت قبول کن و بعد منصرف میشود که نباید چنین گفت خانه کاکایم خانه پدری من است ؛ با ترس و دودلی بطرف خانه کاکایش رفته « پاهایش پس پس زده میشد » آهسته ، آهسته دروازه حویلی را تق ، تق زد ؛ شام روز هوا کمی تاریک بود ؛ عقب در منتظر ماند ؛ ملیحه گفت :

کیستی ؟

ژاله آهسته گفت :

مادر من هستم ژاله ؛ وقتی ملیحه دروازه را باز کرد دید که ژاله تنها ایستاده تعجب کرد و گفت :

ژاله تو استی ده ای شام تاریک تنای خیر باشه .

دخترک بحالت زار و شکم گرسنه گفت :

سلام مادر !

مادر اجازه میدهی داخل حویلی شوم ؛ ملیحه خود را یک گوشه کرد و گفت :

بیا !

ژاله در دهن دروازه دهلیز سر پته پایه زینه نشست و با چادر عرق هایش را پاک کرد و گفت :

بسیار مانده و ذله هستم در همین جا کمی دم بگیرم برایت میگویم که چرا آمده ام ؛ لحظه ای بعد داخل اتاق شد و پسران کاکایش را بوسید و در پهلوی شان نشست و رویش را بطرف ملیحه کرد و گفت :

مادر فکر کن که من ازدواج نکرده ام ؛ از روز اول عروسی تا به حال جمال به مانند یک شوهر بمن نگاه نکرده اتاق خوابش بوده و است تا به حال دستم به دستش نخورده چطور بگویم ؛ من در خانه کمال خان جای ندارم مرا جواب داده اند که از خانه شان بروم . کمال خان سلامم را علیک نمیگوید و زنش هر روز بمن طعنه میدهد که تو بیسواد و یتیم استی ؛ کاکایت پول و دارایی ما را دید و ترا به جمال داد ؛ من و پسر من از اول قبول نکرده بودیم .

مادر !

مرا که میشناختند که سواد خواندن و نوشتن را ندارم و دختر یک آدم غریب بودم و هستم چرا این وصلت نامیمون صورت گرفت ؛ من یک دختر بدبختم ؛ نمیدانم حالا کجا بروم تا خود را گم و گور نمایم « خود کشی هم گناه است و هم مشکل » ذهنم مغشوش است به هیچ چیز درست فکر کرده نمیتوانم .

« ژاله مدت زیادی عشق جمال را در سینه اش حمل میکرد و حسرت تجلی بخشیدن آنرا در در عالم واقعیت بدوش میکشید ؛ میخواست با توجه های بیدریغش با سرسپردگی و لطاف مهر و محبتش را به او نشان دهد اما در مقابل احساس جمال جای دیگری در پرواز بود « اگر به درد درونی ام پی میبردند شما حالا مرا با صورت زار و وجدان شکسته نمیدید . همه ای این ناامیدی ها اگر چه در زندگی کوتاه بود باز هم مثل سایه بالای سرم سنگینی میکند .

ملیحه تا اندازه ای متاثر شد نه به خاطر ژاله بلکه برای خودش ؛ در ذهنش گپ های زیادی در گشت و گذار بود « ژاله از این خانه گم شده بود و حالا دوباره آمده با او چگونه برخورد نمایم و به او چطور بفهماند که تو در اینجا جا نداری « .

ملیحه گفت :

ژاله جان !

وختی که کاکایت زنده بود چرا برایش نگفتی که گپه یکطرفه میکند ؛ ده وختش که کاکایت به دیدنت میامد ده دستش کدام پول و پیسه ماندی و گفتی کاکا تو غریب هستی و مه زن یک پیسه دار آلی آمدی که مه بد بخت استم .

ژاله با چشمان پُر اشک و با بغضی که در گلو داشت گفت :

مادر جان !

خودم در آن خانه یک نانخور اضافی هستم من از خود پول و پیسه نداشتم و ندارم میبینی بایک جور لباس و دست خالی آمده ام همین حالا هم گرسنه هستم و هم تشنه .

حمیرا زن کمال خان هر روز برایم میگوید ؛ تو زن پسر شده نمیتوانی ؛ جمال ترا دوست ندارد بهر جا میروی آزاد استی از طرف پسر جمال طلاق هستی طلاق ، طلاق ؛ این سخنان را بگوش خود شنیده ام .

ملیحه به تمام گپها پیش گوش داد و گفت :

ژاله جان !

من مادر اصلی تو نیستم که قصه بدبختی های تره بشنوم ؛ گناه از خودت است که از اول قبول کدی ؛ خوب ده یادم اس که کاکایت رضایت تره خاست ؛ کور شوم اگه پول و پیسه توپانه تره دیده باشم ، خدم غم زیاد دارم ؛ اینه میبینی که بیوه شدیم ؛ ازمه چه میخای ، ژاله در جوابش گفت :

مادر !

من تنها میخوام اجازه دهی در همین خانه با شما یکجا باشم ؛ اتاق جدا نمیخواهم نان و لباس هم نمیخواهم برایم کار پیدا میکنم ؛ تنها به یک سرپناه ضرورت دارم .
ملیحه در جوابش گفت :

خانه از مه و بچایم اس ؛ تو شوی گرفتی و رفتی آلی که زن نشدی بلای جان مه آمدی کور که نیستی ؛ ای زندگی غریبانه ره می بینی که ؛ مه روزانه برای کالا شویی و کارخانه های مردم میرم ؛ دوتا بچیم ده یک دکان مزدور استن مه به تو هم ضرورت ندارم کارخانه که هم ندارم ؛ خوراک ما نان و چای اس تو خیر داری .
مردم چه میگن ده جوابشان چه بگویم ؛ خوب گپ مردم یکطرف.....

خدایا !

« تشنه سر گشنه افتاد نفس هر دویش بر آمد » .

ملیحه چپلیک ها یشرا پیش پایش انداخت و گفت :

برویک شوی دگه بگی ؛ بی از او ده قصه تو کس نیس .

ژاله با چشمان پُراشک از جایش برخاست و چادرش را گرد گلوش پیچید و از خانه بر آمد ، بطرف خانه همسایه شان بوبوگل « مادر صالح » رفت و دروازه را تق تق زد لحظه ای بعد یک پسرک خُردسال دروازه را باز کرد ؛ وقتی چشمش به ژاله افتاد گفت سلام .

ژاله گفت :

علیکم سلام .

پسرک گفت :

خاله کی را کار داری ؟

ژاله گفت :

بوبوگل را کار دارم ؛ پسرک دویده ، دویده داخل حویلی رفت و به مادرش گفت :

بوبو یک زن آمده تره کار داره .

شیرین گل مادر پسرک به تعجب بطرف دروازه حویلی رفت و با ژاله سلام علیکی نمود و گفت :

خوار جان مره کار داری ؟

مه تره بجای ناوردم ؛ شما کی استید .

ژاله وار خطاشد و گفت :

مه بوبوگل مادر صالح را کار دارم .

شیرین گل یک تبسم نمکی نمود و گفت :

خوار جان صالح جان و مادرش اینجا نیستن ؛ کرایه خانه ره داده نتانستن ؛ سایب خانه اوناره از خانه کشید ؛ آلی ای خانه ره ده ما کرایه داده .

تابستان همان سال هوا بسیار گرم بود ؛ حلق و گلوژاله از تشنگی خشک شده بود ؛ او با

گوشه چادرش رویش را پاک کرد و گفت :

چقدر وقت میشود که از اینجا رفته اند ؛ جایش را میدانید .

شیرینگل گفت :

نی بخدا خوارک نمی فامیم ده ای نزدیکی ها خو نیستن .

ژاله گفت :

خاله جان مه بسیار تشنه هستم کمی آب برابم میدهید .

شیرینگل پسرش را صدا زد ؛ عمر ، عمر بچیم یک گیلان آو بیار ؛ لحظه بعد پسرک

دوان ، دوان با گیلان آب آمد ؛ نصف آب در راه ریخته گیلان نیمه آب را به ژاله داد

ژاله آبرا نوشید و شکر گفت :

خاله جان زنده باشید .

شیرینگل در حالیکه متوجه ژاله بود گفت :

خو خوار جان آو خوردی ؛ مه زیات کار دارم برو به خیر بامان خدا .

ژاله با یک عالم ناامیدی سرش را تکان داده و به راهش ادامه داد و پسرک در را بست

او دوباره بخانه کاکایش رفت ؛ اینبار پسرکاکایش « شامیر » دروازه حویلی را باز

کرد و ژاله داخل حویلی شد و در زیر ارسی ایستاد .

ملیحه سرش را از ارسی کشیده خواست بپرسد کی دروازه را تق ، تق زده که چشمش

به ژاله افتاد ؛ هک و پک شد ؛ او دختر تو باز آمدی ؟

ژاله گفت :

بلی مادر جان اگر اجازه بدهی صرف چند شب را در گوشه حویلی بگذرانم .

ملیحه جوابش را نداد و دوباره در جایش نشست و چرتی شد ؛ از داخل اتاق صدا زد

خو درست اس « تا صوب کیی مرده و کیی زنده » .

ژاله خوش شد ؛ گویی ملیحه دنیا را به او بخشیده ؛ دخترک یکه راست بطرف چاه

آب رفت و در جای همیشه گیش که به چرت زدن مینشست و دوزانوی پاهایشرا در بغل

میگرفت همانطور نشست و به چرت های عجیب و غریب رفت ؛ بالاخره تصمیم گرفت

که باید دنیا اش را تغییر دهد ؛ وبا خود گفت :

باید دنیا ام را عوض نمایم ؛ نمیگذارم کسی بمن ترحم نماید ؛ نمیخواهم دیگران مرا به چشم حقارت ببینند ؛ « جمال فریب ترا خوردم چراکه تمام رنجهایم از توست ؛ من تمام رنجهایم را بتو هدیه میدهم ؛ از ظلمی که بر من شده آشنا بیگانه میشود ؛ آن چیزی که در عقب یا پشت سر تان است و چیزیکه در پیش روی تان قرار دارد ؛ نمیتوانید تا آن چیزیکه در عقب است از بین ببرید ؛ نمیگذارم دیگر زبونم سازید .
ژاله همتش را از دست نداد ؛ مقاومت کرد ؛ دیگر نمیگریست « انسان بینوا همیشه درونش پُر غوغاست » .

بیداد زمانه و اهل زمان دلم را شکستند اما نه دستها و پاهایم را ؛ در گذشت دوامدار زمان زندگی مینمایم ؛ من خود را از این گرداب به موج ساحل میرسانم ؛ روی پاهایم می ایستم با غرش و کف دریاها همصدا میشوم و صدایم را به گوش دیگران میرسانم .

ژاله روزانه سر مقبره کاکیش میرفت و با او راز و نیاز میکرد ؛ دردهایش را یاد آور میشد و از « خداوند » مدد می طلبید و بعد به روح و ارواح کاکایش دعا میکرد .
در گورستان دور و پیش کاکایش مردمانی زیادی به خاک خفته بودند ؛ روزانه تعداد زیادی از زنان و مردان پهلوی قبور وابسته گان شان در آمد و رفت بودند .

یک زن مُسن بعضی اوقات سر قبر پسرش که « در جوانی شهید شده بود » دیده میشد هر باری که آنجا میرفت ؛ ژاله را میدید که در پهلوی قبری نشسته ؛ خاکهای و سنگچل هارا مرتب میکند یا که ارزن میپاشد و آه میکشد .
روزی آن زن مُسن نزد ژاله آمد و از او پرسید ؛ دختر جان من همیشه ترا در کنار این مقبره میبینم ؛ این متوفی به تو چه نسبتی دارد ؛ ژاله متعجب شد و چادرش را گرد گلویش کرد و ایستاد و گفت :
این مقبره کاکایم است از مرگش زیاد نگذشته او رفت و مرا تنها گذاشت .
زن مُسن گفت :

دخترم تو که خیلی جوان هستی زندگی در پیشرو داری نا امید مباش .
حالتی که گریبان گیرش ژاله شده بود و نرم نرمک زندگیش را میجوید گفت :
خاله جان درد من زیاد است درست است که جوان هستم اما یک جوان نامراد ؛ پذیرش حقیقت تلخ موجب آسودگی من نمیشود .

زن مُسن گفت :
چه چیز ترا از زندگی نا امید ساخته ؛ بگو آگه مه به تو کمک کده بتانم حاضر استم خانه ات کجا اس ؛ مادر خواهر و برادر داری ؟
ژاله گفت :

من از خود کسی را ندارم بی پدر و بی مادر کلان شدیم و ؛ کاکایم مرا کلان کرده خانه من در حویلی پدرم و جای خوابم پهلوی چاه آب است و آنهم موقتی شاید چند روز بعد

زن کاکایم مرا جواب دهد که دیگر اینجا نیا .
خاله جان از من نپرس که توان گفتنش را ندارم ؛ شما از خود بگوید که چرا سر این
مقبره می‌آید و دعا می‌خوانید .

زن مُسن گفت :

دختر جان نام مه مهتاب اس ؛ این جا را میبینی مقبره پسر ام که ده جوانی شهید شده
مه دگه اولاد ندارم بیوه استم مه ام مثل تو کس و کویی ندارم ؛ امیدم اینجا خوابیده ؛ مه
میخایم خوب باشم ؛ هیچ انسانی را از خود آزرده نسازم ؛ میخایم نوری باشم که از
روزنه خانه فقیرانه ام بتابم و سرما و تاریکی را نابود سازم .

مه باد از شهادت بچیم روی پا هایم ایستادم و از زندگی نا امید نشدم ؛ زندگی ادامه دارد
انسانها همه در تب و تلاش زندگی اند ؛ انسان بیکاره ره « خداوند » دوست نداره این
همه دست و پا و چشم و هوش و حواس برای چیست ؟
بیچارگی ، درد و رنج را نا گزیر باید پذیرفت ؛ بمن گفتی از زندگی ام نپرس تو جوان
استی با یک پسر جوان عروسی کو ؛ ده ای سن و سال برایت کار پیدا کو .
چشمان ژاله برقی زد و گفت :

خاله جان از ازدواج چیزی نگوید اما کار کجاست در کجا کار نمایم شما میتوانید مرا
کمک نماید ؛ زن مُسن گفت :

مه دختر خُردسال بودم که عروسی کدم و ده سن جوانی شوهرم را از دست دادم یعنی که
شویم مُرد و مه بیوه شدم ؛ مه با بچی شیر خور تناماندم با صد ها مشقت و بدبختی
پسر ام را کلان کدم ؛ جوان شد ده خدمت سربازی رفت خوب معاش داشت ؛ یکسال باد
بچگم شهید شد و مه دوباره تناماندم ؛ مه به کمک سایب خانه ما ده پرورش گاه
خدمه شدم تا آلی خدا گردن مه نگیره ده یا یازده سال میشه که ده آنجا کار میکنم خانه
دایمی مه شد پرورش گاه ؛ از اولاد های بی پدر و بی مادر سر پرستی مینمایم و آلی
ام همین کار را دارم ؛ اولاد ها همه شان مرا مادر یا خاله میگویند اگه میخایم بیا پیش
مه کار کو ؛ مه تا به آلی چن زن بیچاره ره از بیکاری نجات دادیم ؛ ده آشپز خانه
پرورش گاه همدست مه شو .
ژاله گفت :

من امشب خوب فکر کنم اگر فردا بیایی منتظرت هستم ؛ ژاله در خلوت شبهای تنهایی
برای فرار از هجوم این گردباد که سراسر زندگیش را آماج غم ساخته بود ؛ خواست
دوری جوید ؛ فردای آنروز ژاله به زیارتگاه کاکایش رفت دید که مهتاب آنجا نشسته
به مجرد دیدن ژاله از جایش برخاست و بطرف دخترک آمد و گفت :
دختر جان شو چه فکر کدی امروز همراهی مه میری که سر از امروز ده کارشوی ده
اونجه به یک نفر زن جوان ضرورت دارن .
ژاله به علامه تصدیق سرش را تکان داد ؛ لحظه بعد هر دوی شان بطرف پرورش گاه
رفتند .

ژاله مدت یکماه در آشپزخانه با خاله مهتاب کار کرد و اعتماد کارکنان آنجا را به خود جلب نمود تا که سرپرستی اولادها به او سپرده شد؛ چند زن جوان دیگر هم در آنجا کار میکردند.؛ ژاله هم با آنها یکجا مشغول کار شد و با صداقت تمام از دل و جان در خدمت یتیمان بود همه آنها را خواهر و برادر خرد خود فکر میکرد اما بعضی اوقات آنها افکار مه آلود در ذهنش میگذاشت.

* * * * *

مستوره آشپزخانه کمال خان در یکی از روزهای اوایل بهار به منزل کاکا ژاله آمده خود را به ملیحه معرفی کرد و گفت :
من میخواهم با ژاله صحبت نمایم :
ملیحه گفت :

خوار جان ژاله اینچه نیس ؛ زن بادارت او ره از خانه کشید و برایش گفت بود او دختر تو ازطرف من و پسر جمال طلاق هستی آلی تو ره روان کنن که ژاله کجاس میخاین دختر مردمه بکشن .
مستوره گفت :

خوارجان مه از تمام بدبختی های ژاله خبر دارم من خودم در آن خانه یک نوکر استم و طابع امر هستم .

کمال خان این پاکت را بمن داد و گفت داخل پاکت یک مقدار پول است به ژاله بده و برایش بگو دیگر از ما و شما خلاص شد .

ملیحه پاکت را گرفت و خوشحال شد و گفت :

درست اس مه ای پکته ده ژاله میتم مه او ره مثل اولاد خود کلان کدیم تو میتانی بری مستوره پاکت را بدست ملیحه داد و خدا حافظی کرد و رفت .

ملیحه بدون آنکه ژاله را خیر نماید ؛ پول ها را به زخم زندگیش زد .

« احساس شغف انسان را به جاودانگی میکشد » .

ژاله به کار همیشه گیش ادامه داده و محبوب قلوب یتیمان شده بود و او به همه ای آنها عشق میوزید ؛ او از افسانه کوچک و تلخ زندگیش به همکارانش گفته و در اثر تشویق آنان سکوتی در ذهنش برقرار شد « ازدواج دوباره » این سکوت در رویا با خودش می گفت :

بعد از عشق نافرجام هرگز بار دیگر ازدواج نمیکنم و این خود دلیل به اعتماد است او به توانایی هایش به بزرگی سر نوشتش ایمان داشت .

امکان دارد که ازدواج دوباره سایه ضعف و دور از حقیقت باشد و یا زشت و بد تاریک این احساس در درونش با او در ندا درآمده بود و تصورش بر این بود که در زندگی بسیار چیز هاست آنها باید ناپدید گرفت و یا بر عکس بسیار چیز های است که باید زیر زره بین گرفته شود ؛ آنها به زحمتش نمی ارزند .

آیا در زندگی عشق ، محبت ، بصیرت ، شجاعت و اندکی آزادی کافی نیست که هست بایدزیادتر در خدمت این اولاد های بی پدر و مادر باشم من درد اینها را خوب درک

میکنم ؛ خانه من اینجاست در پهلوی یتیمان .
چندین سال بدین منوال گذشت .

+ + + + +

صالح با تمام نا امیدی ها و شکسته دلی با مادرش در یکی از پسکوچه های شهر کهنه کابل در منزل کرایه بود و باش داشت و همیشه فکر میکرد که هیچگاه خوش بختی به سراغش نیاید ؛ ذهنش تا سطح باورهای عامیانه و ارزش ها نزول کرده بود فکر میکرد که یک انسان مومیایی است احساساتش بکلی جریحه دار شده بود در غیاب با ژاله صحبت میکرد عشق من و رویاهای من ؛ تو کجایی ؛ من از دور دست ها از دشت شقایق ها ترا حس میکنم از فریاد ها و آه کشیدن ها چه حاصل ؛ جوچه غم هایم با آب دریا ها هم آغوش شده و رفته ؛ من با زورق اشک و افسانه کوچک زندگیم به دور دست ها میروم از وادی به وادی و از منزل منزل بیتو میروم ؛ من در بستر اندیشه ها راحت نیستم .

آیا من پی تعبیر رویا ها میروم ؟

ای پیام آور شادی من و ای تک ستاره آسمان من ؛ ای قبله آمال من ای ماه آرام و تسلی بخش من ؛ ای گرمای شبهای سردم بیتو راحت ندارم .

ضربات وحشیان قرن « 21 » مانند یک حباب و به مانند یک مرداب گندیده در صورت تو کفیدند .

ای باد صبح !

ای نسیم صبحگاهان احوالی زدوست بمن آر
آه ! که رنجورم و غمینم آسودگی بمن آر
دانی که دست بیحاصل به دهان نمیرسد
بشتاب « دری » دوست ، نشانی از او بمن آر
در خفا بیاد او بادل خود در جنگم مدام
بگذر از اینها ، از تیر مژگانش خنجر بی بمن آر
در دوری هجرانش با آه و ناله پوسیدم من
ای مطرب جان ! بزن چنگی و ساز نو بمن آر
دوستان حیف است عشرت امروز به فردا مگذارید
جوانی ز کف رفت و نشاط پیری بمن آر
دل ز دست رفت و میروود و من به امید فردا
ای باد صبا ! به ورز ، احوالی زدوست بمن آر

در ذهنش میگذشت که یکی میگفت :

دنیا چقدر زیباست که حتا خار ها گل دارند و دیگری میگفت :

دنیا چقدر بد است که گلهای خار دارند .

بزرگان ما گفته اند :

دیده جوانان پُر آرزوست .

دیده کلانسالان پُر حسرت .

دیده بزرگسالان پُر درداست .

ژاله جان !

من صبورانه منتظرت بودم اما تو مرا صدا نزدی .

صالح رفته ، رفته با گذشت زمان خودشرا تسلی خاطر میداد ؛ وقتی با دمیدن سحر پلک های روز باز میگردد ؛ چشمان صالح هم کم کمی باز شده میرفت .

مادرش روزی از روز ها به پسرش گفت :

بچیم آلی شکر زندگی ما نظر به گذشته ها فرق کده ؛ دست ما ده دان ما میرسه ؛ تو که شکر آلی کلان شدی ؛ یک مرد نان آور خانه و مه یک پیرزن افتاو سرکوه شده ام امروز استم و سبا نی ؛ تو باید یک زن بگیری مه توی تره ببینم و پس نواسه خده ده بغل بگیرم آرزو مره خدا بر آورده سازه .

صالح به گیهای مادرش دقیق شد و ناگزیر راضی و گفت :

مادر من یک آدم غریب کار استم ؛ کیی دخترش را به من میدهد ؛ خوب دیدی ژاله را بمن دادند ؛ خود دختره هم پیش آدم پولدلر رفت .

مادرش گفت :

بچیم مه از ده و قریه خد یک دختر ره دیدیم کتی ننه و بابیش گپ زدیم قبول کدن صالح ناچار رازی و شد و با دختر دلخواه مادرش ازدواج کرد .

+ + + +

ژاله یک موجود درهم پیچیده بود و معصومیتش دارایی او شمرده میشد که این خود علامت تردید ناپذیر یتیمی او بود چراکه احساس ضعف و حقارت را بارها دیده بود .

سوال در اینجاست ؛ (آیا تفکر یک زن عاطفی است یا فلسفی) هویداست که « عاطفی » است .

احساس خفته او بیدار شده و شعله ور شده بود ؛ از نگاه هایش معلوم بود که حکایات و گفتنی های شومی دارد ؛ از چشمانش خوانده میشد که از تظلم ، مظلومان در آسیاب آرد شده و به حلق تاریخ نگاران انداخته شده و میشود .

دختر بیچاره از بیکسی در وهم افتاده شاید جاننش را از دست میداد ؛ اما او مقاومت کرد .

با کوشش و کشش و شکیبایی کوهوار ؛ پذیرش او رفته ، رفته ظرف سالیان شکل گرفته به مانند سنگهای صخره کنار دریا که با کوبش امواج شکل میگیرد .
با خود میگفت :

نیازی نیست که دیگران دردم را مداوا نمایند ؛ برای گذر از خاطرات که همچو دردی
آزارم میدهد ؛ باید خاطرات را در گذشته بگذارم و از آنان بگذرم .

خداوندا !

تحمل یک زن هم حد و حدودی دارد .

ژاله با تمام بصیرت و خوش قلبیش در خدمت یتیمان بود ؛ تعدادی به نو جوانی و جوانی
رسیدند ؛ در اثر شرایط ناگوار چندین دهه جنگ همه ساله تعداد یتیمان افزایش یافت
ومیابد .

تار ، تار موهای ژاله سپید شده بود و مانند یک مادر مهربان به همه عشق می وزید
و به مثل ستاره در دامن لاجوردی آسمان می تپید ؛ برای اطفال قصه ها و افسانه ها
میگفت « خود اسطوره زندگیش شده بود » به غیر از خوشی یتیمان دیگر به هیچ چیز
نمی اندیشید .

«عشق ها محو میشود و رنگها بیرنگ اما تنها خاطرات است که بجا میماند ؛ زندگی به
جایش است ؛ تنها ما انسان هایم که میرویم . »
ثبوت عمرش حوادثی بود که از کودکی به ارث گرفته بود .

ژاله همه را دختران و پسران خودش میدانست ؛ او اشکهایش را به رودخانه بخشیده
بود که خیرات دریا شود .

یک دخترک خردسال بنام خاطره « این اسم را خود ژاله به او گذاشته بود » طفلک
دو ماهه بود که تمام فامیلش را از دست داده بود ؛ تنها او زنده مانده بود .
دخترک در بغل ژاله کلان شده به سن سه سالگی رسیده بود ؛ ژاله را مادر میگفت :
خاطره رنگ و روی شیری داشت ؛ او دستهایش را دور گردن ژاله می پیچید و مادر
جان میگفت ؛ ژاله او را با صد دل و جان در آغوش میگرفت با آلو لولو گفتن او
را میخواباند .

در یکی از روز ها که نزدیک روز جهانی اطفال بود ؛ ژاله برای خرید تحفه به
دخترش خاطره به بازار رفت ؛ در یک جاده پُر ازدحام که مردم در خرید و فروش
بودند رفت ؛ ناگهان با انفجار مهیب بمب « خدا ناترسان قرن بیست ویک » همه
فضای آنجا را دود و آتش گرفت و و ژاله در بین آنهمه آتشنا بسوخت و محو شد و
دیگر هرگز به پرورشگاه بر نگشت ؛ یتیمان مادر شانرا از دست دادند .
ژاله را آتش بلعید ؛ سایه خاکستری عشق او به مانند یک راز لایتنایی بر نقطه
زمین افتاد .

